

خلعت اختتام پوشیدن کتاب حمایری از گفتار
میرزا ابوطالب ولد میرزا ابوالقاسم قناری حرمه

در حجره دانش محمد شیخ
بتوفیق حق ترس بر تری
بوصف غزائے شبنامدار
بسی گوهر لفظ و سستی نشاندار
وزان پس لب لبان رب وود
سوسے آن جهان بابت خشت خضر
شمار از قوت صاحب ذوالفقار
که بیشک بکار آید شش آن کتاب
از انشای قوی شد بر ای نجات
بهر بیت او خانه در جبهان
سجفت آنکه خاکش بود در خجفت
شب و روز میخواست از کردگار
که ناگاه آمد بپرستش غیب
همه از کلام خدا سچ جلیل

که بادش محمد بخش شفیق
چو ادیان از حمله حمایری
علی ولی صاحب ذوالفقار
مکیت مسلم تا با بنیارسا ند
که تا خیر و تقدیم جایز بنود
بفرودس اعلی نمود او مقرر
از حمله حمایری یادگار
بنزد و پیوست بر روز حساب
تراز اومی دوزخش شد بر بار
صله یافته از خدا سچ جهان
که دایم بود طالب انشراح
که این نسخه گرد و تمام اشکار
یکی نسخه چون حمله بیشک و رب
دمانده گل ز نار حسیل

باششم بہ ازان کہ امیر باششم شمارا

چنین گشت نازل فروغ جوا
 زد دیگر کس اینکار را چشم داشت
 نماید بسے مختلف رنگها
 خود پاکند استقامت کران
 افقها از ظلمت بودا بر پاک
 شدہ جور انصاف را راہزن
 نگویم کہ بیگانہ و کیت خویش
 کہ دانم پسندیدہ کردگار
 ناندیشم از ختم جویندگان
 باشم بجز چون یکے از شما
 مطیع پیمبر با صل و بفرع
 شمارا بہ از آنکہ باشم امیر
 کہ بر درو دین نیست در ما جزا

بذرات ازان مہر گردن جناب
 کہ باید مرا چون گذشتہ گذشت
 کہ با مادہ درو بسے جن گما
 کہ دلہا سے مردم نہ استبدان
 کہ امر و زحمت شدہ شہ نہ نک
 زدہ کام برعت قرار سنن
 گذارم کہ این کار را پاس پیش
 شمارا دران جا سے دارم بکار
 نگویم بگفتار گویندگان
 دین خواہش اکنون نیارم بجای
 کہ دارم امید آنکہ باشم بشرع
 کہ بودن چو ہارون بپوسی وزیر
 باواز گفتند اہل بیتین

سبقت گرفتن طلحہ بن عبد اللہ در بیعت آنحضرت و خبر دادن
 آنحضرت علیہ السلام اورا از نقص بیعت او

ز خواہش دران طلسم در پیش بزد	که او پیش در چاره خویش بزد
پے دست بعیت پیاپی شتاب	مقابل شد آن ایر بافتاب
چو گرفت آن دست بیشک یرب	چو دستی که موسی برار در حیب
زین خاک او قطره سحر حین	شده بر تجلیش طور اسین
اثنان پنج گوکب ز حیرت تباب	وزان نور دنجبہ افتاب
شد آن طور اسرار بیشک یرب	چنین پرتو انگن ز انوار غیب
کز انیان کز اول گرفت تو دوست	هم اول تو آری به بیت شکست
پس انکه زهر سوسرا فراختند	بران مهر چون زده می تاختند
شدش از اجابت اثر آشکار	برآمد چو دست دعا شد هزار
چو شد زینت مسند سردی	از نوشتن آیین سپیری

نشستن حضرت امیر السلام بر بند خلافت و اتمام مقرر نمودن معاویہ

جهان شد ز حال سجال دگر	شبہ روز گشت از فروغ سحر
چو بدگوهرش از درخشندگی	میان خدا و مدی دبندگی
که باشد میاندار چون جبریل	شود خلق را سو خالق دلیل
زواجب نمکن رساند خبر	ز ممکن بواجب کشاید نظر

دران باغ شد باغبان جبرئیل
 بعضش خرامان همسریان
 براسے شمار اسیر بخت
 ز بافت بگوشم رسید این توبه
 ولی حسد ابا جانشین رسول
 فروزنده شمع راه رها
 هویدا برایش خفی و حبلی
 که برسد شرع دین بسین
 برآمد چو خورشید بر آسمان
 رقیبان ز بیز چو خفاش کو
 همان سگت که مسجد مابوشت نمود
 بیستند سو سے مقرر خت زود
 ز ظلمت جهانی که بد مستلی
 بساط ستم در نور دیده شد
 بقرمان و اناسے سرد جلی
 سرافیل و میکال با قدسیان
 هم از اهل هجرت هم انصار دین

و در آیش از چشمه سلسبیل
 پے چیدن گل از انگستان
 ز گل کرده دامن پر از لاله گفت
 که در کانیات است امر و زعید
 اسیر عرب جفت پاک بتول
 بر ازنده حنلت امتا
 کشایند ده با خبیر علی
 وصی نبی شاه یار داد و دنیا
 جهان شد منور کران تا کران
 غزیند در ظلمت آباد گور
 که هم خانه دین مشک نمود
 که مالک بدید از شتاق بود
 ز نور ولایت شاره سنجلی
 ز طول امل رشته بر پشته شد
 چو بخت بر جاے احمد علی
 پے تنیت گسته همداستان
 بگفتند یکسر بشاه حسین

مبارک به خلعت سردی
عجب مجلس گشته آراسته
تو هم سالی اے دین دایمان من
درین جشن از بهر شیر خدا
لبالب مناساغر همچو حور
پیای پله بده حسام از بهجباب
نمودنده زهره روان یشتین
ز راه در شیر پرور و گار
سزوده در آن آسمانی طلیح
چه خویشتان بنمیب و تابین
هر گوشه زنان در صفی آرسید
برسانند نمیکشیم سراج عرض
که چون از ره مفضل و انثوری
باینکار شایسته شیر خلاست

نظام از تو شد ملت احمدی
براشگری زهره برخاسته
فدا اے تو کرد دل جان من
نظر کن ز لطف و ترجمه با
از ان می که باشد شیر با طهور
که شد خانه اهل بدعت خراب
پس از قتل عثمان باخیاورین
فلک سپهر گشتند سیاره دا
ز سیار ثنابت بگردون رفیق
چه جمع مهاجر چه انصار دین
دران چرخ صد کهکشان پدید
که در کار امت امام است فرض
هم از جمیع هر لازم سردی
بر نیمه عانص و سنت گواست

حکایات از جواب این شخصیت ایشانرا مطابق آنچه در بیج البلاغه
وارد شده و اشاره کل آن عبارت که حضرت فرموده که اگر وزیر

همه از حدیث پیغمبر بیان
 معانی ز الفاظ ظاهر چنان
 که سید ابوطالب تا مدار
 که در اصفهان بوده آن نامور
 ز جایی که با ذل بهندوستان
 حکایات شیرین دارا تمام
 چنان متفق بود با جمله آن
 چو ربط و موصل به هم متصل
 غرض جمله از معجز آن امام
 نجف خادم شاه خیر کشا
 همین نسخه را کرد با جمله ضم
 درین کتب مقصد بشمار
 امید و ما دارد از دوستان
 از و کشت این خیر جاری پدید
 حسین آنکه بد طالب انشوت
 که از امداد شیر خدا ربط داد
 که شاید بتقریب این مدعا

شده بے تفاوت درو گیان
 که خورشید روشن بر بکمان
 کشیده بنظم آن در شاهوا
 که گفته ز با ذل بے پیشتر
 رقم کرده در فتنه سو بجان
 رقم کرده از معجز آن امام
 که یک جمله شد بر در شرکان
 که آن هر دو بودند چون جان و دل
 بیکر کرد آن خلعت اختتام
 که دار و بدل مهران مقتدا
 که بسیار پیرز در شد جمله هم
 نجف میتوان گفت شد جمله
 که ز جمیع گردید این داستان
 بخیر از شود یادینود بپید
 درین باب هم شد معین نجف
 بهم این دور از ره اتحاد
 نمایند خصلت حبانم دعا

مرا باعث رستگاری شود
خطای اگر رفته باشد ز من
بسال هزار و صد و سی و پنج

ازین قطره هم خیر جاری شود
خدایش بخشد که بخشد من
بخفت یافت از کسبین طرفه

آمدن بنو هاشم مهاجر و انصار و اصحاب کبارید مختار بچهرت
حضرت کرار و استدعای نمودن یا نه حضرت که سنده خلافت را
بوجود خود زینت نیت بخشند

کون گوشت واری سالی	رسیده است ایدوستان سستان
بره سالی آن می که داری بدست	که باز آمد و حق بکسی نیست
به تشنه لبان مرده بارگویی	که آمد بجو آب رفته بجوئے
جهان گشت مملو از معدلت	که فرعون و هان و شد ادفت
بتخت سلیمان که عفریت بود	بجائے که باید بدان رود نمود
ببالم شده کوس شاهای بلند	بزرگه نام حیدرز و دند
فضای زمین گشت رنگ جهان	پیر از لاله گردید چون بوستان
شده سبز و زرم جهان همچو باغ	عدو را بدل گشت چون لاله باغ
شگفته گل احمدی در چین	خیابان پر از نرگس و یاسمن
چمن در چین شد شگفته جهان	ز خلد برین داده سیر شر نغان

ترا حکام ایمان سخن ساز کرد
 بر لب میان زمین و سپهر
 چنین از دم صبح و بامداد خطاب
 بلفظی که گرد و دینوشندست
 که یزدان به بتین احکام دین
 بسین در آیات او شر و خیر
 میوینده ره جز در خیر و بس
 همین است سر چشمه باقی سراب
 عنان باز تا بس از راه شر
 نگیرد کس از بحر بے بن پناه
 کشته رخت ره در بمنزل چنان
 بود زین ره تنگ پر یک کن
 بکار فریض با شید است
 اداس فریض به پروردگار
 چون زان کس لطف خود در کلام
 به بر هم زدن بر میا پرست
 ز حرمت چو حق خلق را بهر دوا

بیدار یار قطره با باز کرد
 میا نثار کردید چون نور مهر
 بذرات الحق دماند آفتاب
 بصورتی که یاد آوردانست
 نموده است نازل کتاب بین
 عیان زوره کمب از راه ویر
 که از هر بدانیست فریاد رس
 همین است ساحل و گویج آب
 که بیرون بود راه زمین را بگذر
 بنجوید کس از کوچه و صبح راه
 ز راهی که در رخ بود در میان
 ره راست هر جا که افتد گذار
 که ارکان ایمان شود نثار
 ز جنت و به بند را اجر کار
 نمودست روشن حلال و حرام
 بیدار پد هر یک بجای که هست
 فزون از همه بخشش مومن نثار

پس آنست مسلم که بخشد امان
 محبوب آزار مسلم مگر
 که چون زخم حالی بود و سوزند
 سباشید فاضل ز روز نشود
 مگو شید بیوده در ساز بزرگ
 ب تحقیق پیش از شما هر که بود
 پسین را برو پیش روان انتظار
 بشمارا هم اکنون براه عدم
 بریزید آمال و گردیدند
 بیوید این ره سبکتر زاد
 مدارید بر مسلم و طعنیان
 که پرسد ز هر یک که سر زدند
 ز هر چیزتان پرسش ای بجای
 بگو شید در طاعت دادگر
 گذارید از خیر و در سب
 کزین کرد پس جمیع نیکو نهاد
 همه مرز و کشور بایشان سپرد

بهر مرد مسلم ز دست و زبان
 نشود واجب آزارش اندا کرد
 چو مرهم گذاری نباشد پند
 شما بید در زاد این راه دو
 که خواهید دادن بتاراج مرگ
 شد از جامه هستیش تار و پود
 که که رخت بر بخت و از روزگار
 نفس تان زیاده ز ند و سب
 ز خود از هو سهان نشانید گرد
 بیاران پیشینه گردیدند
 بترسید از پیرشش کردگار
 اگر در عبادشش اگر در پلا
 بجدی که از بقعه و چار پاس
 ز فرمان یزدان متابید
 ز هر شتر نمائید به پادشاهی
 که بودند مشهور در عدل داد
 ز عمل عثمان علما سترو

از ایشان کسی سز و فرمان نداشت
 بغیر از معاویه در مرز شام
 که بجز عمر تا بان روزگار بی
 بے آتش چو رانند و خسته

حکومت سپرد و بخدمت نشست
 که بار و ز چون شب نگشت رام
 برود داشت کار حکومت تدار
 بے گنج از غارت انداخته

رنجیدین طلحه وزیر از جناب آنحضرت علیه السلام و رفیق
 آنها بجانب مکه معظمه

همه ظلم کیشان بجان پاراو
 که چپید سزان سرستان
 وزیر و دیگر طلحه آن چشم دار
 که بر بصره و کوفه با شیند میر
 که یو و ند و سرمان پذیر هوا
 پس از راس با هم نمودن خض
 و هدگرا جازت ثریا جناب
 امامی که خواندی چو خط از بلور
 بگفتار عمره پروست کار
 چو شد سنگستان ازین آرامگاه

همه اهل بدعت خریدار او
 بگردید با عسکر و سوار
 بدند از در شیر حق حلقه دار
 کمان شد کمان و خطا کشتیر
 نشاید چنین مرد فرمان روا
 که کردیم ماعمره بر خویش و
 بود کار ملا و او را ثواب
 که در دل چو اندیشه دارد خطور
 ولی نیست خیر پس از اختیار
 کشاید از دل کشاده است راه

خبر یافتن عایشه از خافت حضرت ام‌الاسلام
و باز گشتن از مکه معظمه در سیدن طلحه و زبیر با او

پس آن در سیه نماند نهاد
در اندم که چون اهل غنای بیک
پس دست دین ز پروردگار
با هنگام حج عایشه یار بست
کشیش که در اکث کردگار
که عثمان که صورت مشابه نمود
پس از حج چون نزدیک شیر رسید
در شرم بست و زبان بر کشاد
که نشیند می حرن نشیندنی
که یک روز عثمان بان زندگی
بهیم دست سود و گفتی در پیغ
بخشید عیب را نه سلمه از آن
چرا گشتی از آنکه بودی در
ندارد خدا را خفی حبلی

سوی مکه رفتند چون قوم
عثمان عفاان حسان بود
برو خانه زندان سر بر حصا
همی گفت کوه مسازید دست
کشیش که افتاد در خاک خوار
بسیرت همان نقش است از جود
وزان بیت حق حکایت شنید
که کاشش آسمان بر سرم می افتاد
نمیدید می روز نادیدنی
به از حیدر زودت زندگی
که مظلوم شکرشته عثمان
بزد گفت کاسی مادر مونسان
نیک گفتی آفرانین بیشتر
گرامی تری سبده از حلی

که گر عسلم دین متدوده روزگار
وگرا نکه عثمان بد از اهل دین
چه بایست نعل خطابش نمود
بگفت آن شب که گنا هاشم
مرا خواست بایک کنون کین او
پس از آن ره راست گردید
که ناگه رسیدند گسترده دام
زگر روز یعلی رسید از زمین
که عثمان بدش خویش و عامر پدر
چو با هم نشستند آشوب تاخت

دگر کار طاعت برون از شما
چرا می شد می آتش فروزین
کجا سلم و نام مرد جوهر و
شدش روز چون صبح توبه رسید
وزین آفرین عذر نفرین او
بیک گوشت شد پردگی در حیات
برش طلحه و همز بیر عوام
هم از بصره عبداللہ شوم تن
شیاطین زهر سو نمودند سر
از ان جمیع کج فتنه رکشت راست

روان شدن عالیشان سپاه بجانب بصره و رسیدن با حجاب

سپاه انجمن شد سه باره هزار
براه عراق از دستام حجاب
چو کردند بر آب حواب گذر
شدند از هریر فغان نفیس
درون باخت آن پردگی چون جفا

ز پرده برون آمدان پرده دار
خواه مخالفت نمودند ساز
سگان قبایل ز آثار شر
دران پائے عمل بیدار
بیر رسید از ساریان نام آب

چو آن کس بخت جهان سرور	نشان بود از مهر پیر نیری
و آغازش انجام نهفته بود	درین پرده ناسازیش گفته بود
که چون در ره قرب پروردگار	کشم پاچو مهر از سر روزگار
ز بس ظلمت فتنه زین حرم	گذار دیکی در ضلالت قدم
بود غرضش آن تا کند کارا	چو بر آب خواب مناید گذار
سگان بانگ گیرند بر روی او	هنرهای دین گرد آهوی او
از آن آب یاد آمدش آتش	به پیچید چون موم بر خوشن
بر آن شد که کرد و از آن راه باز	چو آب نشیب که گرد و خاز
که عبد الله بن زبیر تباہ	بر شوت برین ساخت جمعی گواہ
که خواب کجا و کجا این مکان	مسافت زمین است تا آسمان
نبودش چو اعدا از ایمان دست	بکین سخت شش باز آخرت
به بصره شد و انجمن شد بر او	ز جنگ آوران پیش او سی هزار

رسیدن عالیشان و طایفه زبیر بصره و جمع شدن سی هزار کس
بر سر ایشان و جنگ کردن با عثمان بن حنیف

عثمان پور حنیف گزین بود	که بر بصره عامل بد از شاه دین
صف آراستند از پهلوانان جنگ	ولا در بنشیند و پائے دنگ

سپاهش چو بیرون زانند کن
 سرانجام پیکار چون شد درت
 ز بس هندوی دل که بسیار
 بنام دے از جاسے برخاستند
 رخ همچو مهرش ز مژگان موی
 لبیکه چنان را نندش ز شهر
 هجرات کشیدند شیرها
 فکندند از پاچه طفل و چیر
 بجز دوستداران خود هر که بود
 ز خون آبخان شیر لبریز گشت
 هر بزنے حسنه از مردمان
 که هر خانه داری بمیدن خنک
 چنان قتل خونریز شان برد آ
 بشیر خدا چون ز کار آگهان
 پئے دفع آن قلعه شب نقاب
 بزین کوته دل دل را هوار
 برآمد بران کوه پیکر چو مهر

ز اینوه دشمن ز صدیک بنود
 نیز می بد دشمن نمودند پشت
 چنان زننده پیله گرفتار شد
 بسان خودش چهره آرستند
 ستردند و شد همچو مده ساده
 پس انگه بهر نوش کشند زهر
 پدید آمد از رو بهان شیرها
 اهل سان کیے با صغیر و کبیر
 و مانند از دواش تیغ و دود
 که سیلش بصحر از سر میگذاشت
 حتی ماند چون قاتلای کمان
 ز پایودافتاد همچون خردنگ
 کران بصیره شد در مثل هم خراب
 خبر شد ز کرداران رو بهان
 در آورد و پاخور کاب آفتاب
 فلک یافت بر چارار کان قرار
 شدان خانه زین حصار سپهر

شد از مرکز دور دست غمان	ز سیار و ثابته سپهر روان
نمود این خباثت را در گونه رنگ	زار کان شتاب و ز گردن رنگ
چو ذی قار شد منزل شاهین	سپهر شد از مقدش ابرین
بفرمانش از کوفه آمد سپاه	ز سیلاب فولاد شد رود راه
ز بس تنگ از مر و جنگی زمین	ستوران شده خانه بردوش زمین
ز رایت چنان دست بر سر گرفت	ز بس کردش کر زمین گرفت
ز بس مر و بامرد پیوسته شد	زمین را تا زمین مکر بسته شد
کمان از ازل تا ابد روزگار	یکه سدا آهن کشید استوار
زمین شد ز فعل ستوران سپهر	فلک شد ز بس تیره یک قرص
ز زخم سم و دلدل ره نوزد	بدی قار از بصره برخاست گرد
ز لشکر چو رشته ره اضطراب	بمنزل بدشمن رسانید تاب

برودن قیقاع بن عمر نامه آنحضرت را در اطلال طاعت
کردن ایشان

و ما دم دل بصری از جای میل	مبودی چو پابسته در راه میل
از آن آمد آمد که آمد بگوش	ز دل رفته رفته همی رفتش
که قیقاع بن عمر و مانند نور	که بر خاک تا بد ز تابنده نور

رسید و رساند از ثریا جناب	پیامی درخشان تر از آفتاب
زخون و رجا هر دو در وی نشان	بیک سو بهار و بیک سو خزان
منوده دوره در دس از خوب ^{شب}	یکه تاب و دوزخ یکه تاب ^{بشت}
شده ظلمت نور از و آشکار	منوده شب در و چون روزگار
شده از پیام چنان آخنان	که یا بد تن مرده پیغام جان
منودند عود اختیار از و حمید	نهادند از بیم رود را امید
همه از در صلح برخاستند	بعد عجز هر لفظی آراستند
که از جرم این شست کم کرده راه	فروست عفو ولایت پناه
شود از مکافات اگر پیمان	ازین راه بے منزل آیم باز

بازگشتن ققاع و پشیمان شدن ایشان از انظار اطاعت و پیغام جنگ کردن

چو برگشت ققاع دانش فراوی	در باره برگشتشان بخت ورا
شدند از سپاهی و گردن ققاع	شب آمدنشان گشت چون ققاع
با و انگفتند با یک دیگر	که بهتر از ترک هوا ترک سر
خواهیم غیر از سپر پناه	بخویم جز کوچه تیغ راه
فدای تارکین برق شکریه	بفرمانشان عاصم کلید

<p> بشد و صد تن از سحروران پناه که چون رنجی خون عثمان نخست تو خون ریز اوئی و ما خون طلب براسه که باید ز شمشیر کام </p>	<p> که گویند با شاه گیتی پناه بناید ز مطاعت خویش حسرت به پیغمبر گرد کردار و ز شب بناید رسول و بناید پیام </p>
---	--

فیتن عاصم بن کلب با صد نفر سنجی مرت حضرت امیر علیه السلام

<p> پیام از دو جانب بروز ستیز چو شعله ز پستی بسوی فراز نبودند از باد جولان گذار همه در هوای چنان روح پاک رسیدند از وی باروی بهشت ز حق چشم پوشیده کردند باز زمین چو فردوس از رنگ بوی بهر عرصه خیمه چون سپهر بهر فرقه و خیمه هر سوط ناب زرنگین خیامی سپهر زمین نموده هوا تا فلک گلشن </p>	<p> رساند زبان آدرت تیغ تیز شدند آن فرستادگان برق تیز براه سپهر از زمین چون جبار گذشتند از آتش آفتاب خاک ز دوزخ نهادند پا در بهشت دیگر جباله بیهیگ و بساز همه جای نیکان و پاکان مژده ز هر سویان قبه عجب مهر چپ و راست پیوسته چون آفتاب ز رخسار پر نور اهل بهشتین زمین ایمنی کرده از روشنی </p>
---	--

رسیدند طے کرده ارکان تمام	زنند منزل آسمان سوده گام
بان در که زان بود بر خاک راه	ز کاؤس تاج وز قیاس بکلاه
ز خرگاهش اندازد ظرت مکان	انق تا افت زان کران تا کران
ستون که کشتان بایانش بجا	درو میخ انجم طناب آفتاب
ز سقفش سپهر استوار بره عرش	ز مین سبطی دران گشته فرش
سهر سوسه خارا نهاسی شده	گران کو هماسنگ تالی شده
کشانند چشم ز غفلت بخواب	برو که کرد یافت ز آفتاب
فسوخ چراغ الهی درو	شکوه جهان بادشاه درو
از ان پر تو صبح بر تیره روز	وزان لعل همه گیتی فردز
زالوار حق رشتان نایب	چو ذرات گشته تدبیرت پاک
شد از بسکه از دیدش سیریه یاب	شب تیر گیمای دل با تهاب
ز بس غنچه بوسه چون گلستان	نشانند هر یک بران آستان

تکلم فرمودن آنحضرت علیه السلام با رسولان معیت نمون ایشان

پس آنکه باب زبان درود	نمودند عرض از پیام آنچه بود
باشاد آن جسم گم کرده راه	بنور بیان بدایت پناه
برافروخت شمع کزان بر دتاب	چرخ همه مشعل آفتاب

درخشان گهر هاست بریائے نور
 که عثمان عفان ز حق برکنار
 که جز گمراهی هیچ منزل نداشت
 بر آئین او عاملانش مستام
 از ایشان بگردم ز بس ظلم و جور
 پیشش نشد از هر طرف دادخواه
 ز بیجا گیمانش چاره ساز
 ز من باد و آذر راه دین پردری
 نصیحت بے رفت و سوک بنود
 چو کرد اندکی باره از شع بای
 پس شران دین خواهش آرستند
 نسک و خاطر یابین کار سیل
 منووم نشان زهرا هاشان
 اذان گفته هاکس نکرد اندر و
 زهر کس کش این آرزو می نمود
 چو کردند بعیت بصد آرزو
 چنین آتش فتنه افروختند

فتنای جهان گرد زنگین و نه طور
 رست گرد در هر دو اختیار
 و زان سحر امید ساحل نداشت
 نکردند فرق از حلال و حرام
 عیان گشت ظلمت نهان گشت نور
 فزون زانکه پیش شهید سپاه
 تشد کشته ان دستهای دراز
 با جرای احکام سنجیبی
 ز آتش بجز پیره دووی نبود
 فگندندش ارباب ایمان پائے
 ز بهر خلافت مرا خواستند
 که میدیدادی گذرگاه دایل
 ز هفت تنه کردیم آگاه هاشان
 فزودند بر آرزو آرزو
 ز بهر و همان طلحه در پیش بود
 وز امید آبی نیا مدح بود
 که از تاب آن کشوری سوختند

بمیدان جرات عنان کرده گرم
 که ازواج خود را پس پرده ها
 برینسان ز پیغمبر محترم
 بمیدان جنیت دواش کنند
 برین جور کیشان زیزوان پاک
 خرومند و شندل از نورین
 که طول امل زان دو گم کرده راه
 همندید دل در سراسر غم
 زریب غرور اینهمان آشکار
 درختی است شیرین بر دیشاخ
 و لے چون رسد گاه تاج مرگ
 ازین عرض پیچ روزه درنگ
 بهاشید در حسرت خوان دهر
 شود ره نور دے که همان او
 عزیزش بنجاک مذلت کشان
 کمالش همیای نقص و زوال
 بهر نوشته از زهر نیشش بهریت

چنان چهره شستند از آب سرد
 پدارندستور چون برد ما
 کشایند کشور بکشور حسرم
 بنا محرمان همز بالش کنند
 بروز سے عذای سے رسد در فنا
 بهالد سے چشم حیرت درین
 شمارا چو اریسمان شد بچاه
 که گردید زین منزل از راه دور
 نماید گلستان بفضل بسیار
 در و دستگاه اهلما سرائخ
 بیکیا ددے بشکند شاخ و برگ
 زوایان مطلب چه آید بچنگ
 که هر لقمه آغشته دارد بر زهر
 دجان سیر بر خیزد از خوان او
 صحیحش خدنگ مرض را نشان
 سپر باز بدش بتیغ هلال
 در دهر نونے کهنه دیگریت

سر که جای نشست شهادت
 بنوده است ایازین پیشتر
 که پیش از شما کام دل داشتند
 بیکدم نفس کرد چون کوه تنه
 چو گردید ازین تنه بالا نگون
 ز عقبی بدینا محبوب رسیل
 سر جهان نیست جای درنگ
 ازین رهگذر سوسه منزل کشید
 اگر جابه خوش بودی این تنگنا
 فرستادگان راز شبهای تا
 بحق گشت نزدیکشان راه دور
 به بیت ازان دست نور تاب
 چو فرستند آن جمیع دانش فروز
 از ایشان دل طلحه و هم زبیر

متاعی که اکنون بدست شهادت
 متاع و سرگروست و گر
 گذشتند و ناکام بگذشتند
 شدند از هوس دل چو پستی
 نخواهید بدون از ایشان فروز
 سازید منزل گذرگاه سیل
 سبک سپردین گذرگاه تنگ
 وزین بحر خود را بساحل کشید
 پیهر پیش بدید سراسر
 شد از مهر تا بنده روز شکار
 کشیدند رخت سیاهی بنور
 شد آن دستها پنجه آفتاب
 ازان شب آورده پرده روز
 چنان گشت ویران که از کعبه بر

فرستادن طلحه و زبیر خدا شریک نیست بخیرت بخیرت حضرت علی علیه السلام

نموده محمدت بشکین قلم

چنین در اصول کلینی رقم

که از انجمن بعد چندین تماش
 که بود از بنی عبدیش نژاد
 باد و در میان هر دو گفتند کس
 که هست از سخنها گوهر نشان
 ترا میفرستیم سوے کسی
 بزرگست دعوی گفتار او
 بناید کرد و در دل آری نهیب
 چنان دان که از کا هنج سحر ساز
 چو بوسه خوش شربت دایه نان
 چو رفتی به پیشش نظر تیز کن
 چو افتد ز چشمش بر دوش نگاه
 مده میل را از جگر چشم
 بخوان آیه سحره را از کلام
 بگو یا تو بودیم بایش این
 پیغمبر چو شادین سراسیمه
 ز بهر تو کردیم بر یک گران
 بخ از کس نکردیم جز در سو تو

دلیری گزیدند نامش خدا شتر
 بیانی چو شعله زبانه چو باد
 ندارد چو تو بر سخن دسترس
 زبان تو شمشیر جوهر نشان
 که از جادوئے بهر دارد بسی
 شگفتی مناید همه کار او
 پذیرای بسحر بانش فریب
 در چاره از چند راهست باز
 دگر در نهانی شدن هم زبان
 و ز اینها که گفتیم بر پیر کن
 ز سحرش مجو جز به یزدان پناه
 بسین جهره اش را مگر زیر چشم
 کز افنون شیطان نیفتی دام
 بخویشی قریب و برادر بدین
 نگار تا چه برویم سب تو رنج
 ز راهی که بودند اکثر بران
 بخستیم منزل سحر کوک تو

که کار تو اکنون باینجا کشید	رسی می رسد بجایه که باید رسید
منودی ز خود قطع امید ما	افتق ساختی اوج خورشید ما
وزان پس که دیدی که داریم ما	شناسیم هم دین ز کوس تو جا
بدستی که بهرت سپردست کار	توانم زد تیغ در کارزار
ز ما آنکه بردت دل از چین	ز بهرت عنان تابش سحر کین
نه در لغت از خویش بخشید	نه در دفع مال تو دارد توان
شندیم که ز ما بهر آنسب	بنفرین و لغت سحر سخن
چه حاجت بایست که در روزگار	بزمین چون تنوشت و دیگر سوار
ز تیغ توانیم دارد عسب	که از تیغ خورشید زخمشد شب

رسیدن خدایش بخدمت آنحضرت و تکلم فرمودن آنحضرت با و

چو داری بیان زبان سنان	چه حاجت بطعن سنان زبان
خدایش ز پئے آن خشنده هر	چو دزد قدم زد پراه سپهر
شماره و هم خاطر سبک تر کشت	چو اندیش از نه فلک در گذشت
چنین ما گرفت از دوش عرش سا	ستاره صفت آسمان زیر پای
بیزوان انون ننگ ساز	دش در مناجات دور و راز
ز حالش بشم مگردون جناب	تو یانگشت از آفتاب

که چون لوح محفوظ از کردگار
 نبزد یک تر جائی از هر مقام
 چنین داده پاسخ سرافکنده
 بسیران آن منزلم سنگ نیست
 در گشت خطا بشش که از پنج و تاب
 چو یابی ز بوسه خوش و شه کام
 بگفتا ندارم بحیض می نیاز
 بدو گفت پس بایدت آرمید
 بگفتا بخلوت مرا کار نیست
 ندارم ز یک صفحه بیش این ورق
 مقیمان آن آسمان زمین
 که آن بر سپهر شرف آفتاب
 که آن دو سیاه نام تیره آس
 ز دل میل دادن بخشم و سیرت
 فرستاده شد در شکفته اذان
 و گریه گفتش شریا جناب
 گفتند کردی چو پیش مقام

شدی هر زمان بر دشت آشکار
 نمودش اشارت که اینجا خرام
 که اینجا گذارم پیای که هست
 فرزون ترا اینجا زمین تنگ نیست
 بود تا که نیراز طعام و شراب
 گذاری در دست آنچه داری پیام
 بحیض آنکه گوییم زود باز
 سخنهای پنهانی ازین شنید
 دل ساده ام جای اسرار نیست
 نهد را از آئینه سان بر طبق
 اذان گفت گشته حیرت قرین
 کشاد از شب راز پنهان نقاب
 پاواز سفارش چه آید بجای
 ز پر هیز کردن اذان هیچ چیز
 بتصدیق او کرد گویا زبان
 که چون صبح از راستی سر تاب
 بخوان آیه سحره را از کلام

که نخست رز و سوا سراسر بتسام	و امشون شیطان نه بنجی مدام
فرستاده گفت این مخنه های رستا	نه افزود بر آنچه بود و نه کاست
توان گفت در خلوت از آنجسمن	تو بودی چهارم ز ما هر سه تن
بفرمان چون آیه خواند از کلام	اشارت بتکرار کردش امام
همی خواند و هر جا که ماندی گنج	شده صحت اطلاقش ره نهایی
چنین تارساند از ملاوت شمار	بفرمان گذاری بهفتاد و بار
از آن پس بمرض شهنشاه دین	رساند آنکه حکمت چه باشد درین
بان دره از پیشگاه سپهر	ز نور بیان یافت ز نیکنه مهر
که آیا ازین آیه تا این فشار	دلت یافت ز ارام مکرم قرار
چنین گفت کار به برزدانستم	که افزودی ارام دل و مبسم
رسیده بجای کون از قرار	که آنکس نماید جز از کردگار
اشارت شد آنکه ز گردن مقام	که اکنون بگو آنچه بهتاز پیام

در گذارش بنیام خداش و بیعت نمودن او با آنحضرت علیه السلام

خداش ختم و زبیران بر کشاد	سخنهای بیمنز شان کرد یاد
مشویش همه همچو سکر محال	پیشانی چو اجزای خواب خیال
چو خواب پریشان بپایان رسید	ز نور ازل صبح صادق دمید

بسوس فرستاده آورد و رو
 ز کرد و اگر گفتار تان آیت است
 ولی کے نماید بس نقص کاست
 ز خوشی نخست انچه کردید یاد
 ولی آنکه سہیتم اخوان بدین
 چرا بابرادر بکردار خویش
 گذشتید از حکم روشن کتاب
 اگر نیست از مہر قدش فروغ
 و گر آنکہ گفتید کان روزگار
 کہ مہر رسالت چو تابندہ ہو
 فروست بیک نایا از ہمہ
 اگر آن جدائی بحق و ہست راہ
 پس اکنون ہمہ بر رہ باطلید
 و گر غیر باطل پناہی نہ داشت
 از ان باطلی انچه کردید کار
 از میرا کہ بزدانہ مہر و کین
 شود زین یقین انچه گفتید پیش

کہ چون باز کشتی بایشان بگو
 کلام شمار بر شما حجت است
 ستم پیشگان را خدا راہ راست
 ندارد کسی غیبن اعتقاد
 اگر واد از راستی بہرہ این
 بعضیان حق پانہادید پیش
 بظلمت کشیدید از آفتاب
 چرا کردہ باید گناہ از دروغ
 کہ از ظلمت فستہ شد بہر تار
 چہاں دگر ساخت روشن ہو
 شدیم از ہوایت حید از ہمہ
 شد آن راہ تان با من اکنون تا
 شننا و پدید آیا بساحل اید
 بلغرتش ز حق تکیہ گاہے نہا
 گنہ کار با شید روز شمار
 با مسید وینانہ از ہر دین
 کہ امید ما را بریدی ز خویش

و گریست از مهرم آن اده کام
 که آن نیست جز حضرت کردگار
 چو جان داد و رزق باری کند
 از دوستی و سر بلندی از دوست
 بگو بید پس آنکه طرح افکند
 که گردید زین حرف در کفر طاق
 و گر آنکه گفت سید نقرین و لعن
 به پیکار جو یان پروردگار
 و گر نه آنکه اداس حری پیشه کرد
 بریز از براسه خداوند پاک
 بخواری ز پیکان زهره کیدار
 پس آنکه برایشان دیگر سر
 بتو دانی که برین ستم کردند
 نه ایند نیازم نه گم رهان
 بتا بند و رکازم اسے دادگر
 ره ره روان حق آغاز کن
 زبان کرد گو یا باین خدایش

که برداشت از سر شمار احبام
 که پا و حدش شرک را نیست کار
 خدا سب پروردگار کس کند
 دزد و خواری و ارجبندی از دوست
 نه نفع آید از دوسه نه دفع گزند
 ازین شرک گرد و عیان انفاق
 چرا کرد باید که ضرب و لعن
 بهر جاے باید بیک حرب کار
 ز نقرین چرا باید اندیشه کرد
 بشمشیر خون در ضلالت بنجاک
 بطلیموس چنان شریک گوار
 ز قهاری خود بر سه قواس
 به بهتان من سب پروردگار
 دروغ آشکارا شهادت نهان
 بخشم تو و از رسول تو سر
 دعا را باین زبان باز کن
 که شد نور خورشید تابنده تاب

دلش از می معرفت گرم گشت
چنین گفت من زان می ترس
چو بر گشتش حکم ز انخاب
به یزدان کرین در بگرم غبار
که زودم رساند بسوی توناز
که پویم ز راه در تین ده ا
ز عزا جابت چو گردید شاد
بر زم جل سوخت کشید

ز خورشید بر ظلمت آفتاب گشت
بری گشتم اکنون به یزدان پاک
چنین گفت دیده ز حسرت پرآ
لکه آنکه خواهی ز پرور دگار
ز توفیق هم بخش آن برگد ساز
بمنزل بخشند و کردگار
شد و باز آمد سبک تر زیاد
ز خار سناها به گلشن رسید

رسیدن آنحضرت ناویه و آمدن مخالفان بحر بند و مقابلۀ دو لشکر

ازان لشکر نوزاجم سپهر
دگر ره خنام سپهر کبوتر
ستور از قوایم بچرخ برین
مریخ زارکان شلت فتاد
بصبره پس آگاهی آمد ازین
ز بصبره بیرون آمدند آن گروه
با شنگ دریا چور و آمدند

چو شد منزل زادیه رشک مهر
شد از لکستان بر عنام عمود
رسید از لبیکه خاک از زمین
زمین منفرج شد فلک شتاد
که موج سپهر کرد و ریازین
بصحر کشیدند از شهر کوه
بارض خستدینه فرو آمدند

شب در روز با هم برابر شدند
زمیدان کین برزخی در میان

ز هر سو بد و نیک یکسر شدند
از کیوسے دوزخ ز کیو جنان

ذکر خطبه خواندن حضرت امیر آرائش سپاه از دو جانب شدن

وصی پیمبر دے خدا
کہ کردند طوفانے آب تیغ
وزان تیرہ تختان مدارا بکار
نگردید سیلاب باز از شیب
از صف بارہ آہن ساختند
بیک کوہ کوہان ہامون نورد
یکے آہن قلعہ از دے عیان
دم برق و رعد از سحاب غبار
بنور ولایت امام امم ہا
ستر و زندماند خفاش کوہ
چو صبح از دوش نور خورشید زاد
زبان ہم چو خورشید لبر زلف
عنان بر تائب سوے رشاد

امام محبت داور رہنما
مران کمرہان را شمر دی در یغ
چہ نوح بنی بر و پیش از نشاء
وے بارشتن نشدشان نصیب
پے نرم و کین سبب را فراختند
اہودج دران عالیشہ جامی کرد
ہمہ روے ہودج و آہن نہان
برآمد تیغ و خردش سوار
فلک قدر خورشید انجم حشم
چو دید آنکہ آن تیرہ تختان بنور
یہ پیکار دل بست و لب بر کشاد
بیان ہمچو صولتی کہ آید ز طور
باصحاب گفت این گروہ از غنا

گنگوئیہ باغ و عمارت با جز و عید
 ایما آنگہ با شد درین کارزار
 مدار پید جان از شهادت درین
 رہ تارنش هر کس را چاره نیست
 کشت چون برابنگ جان تیغ تیز
 نیز نزلان که ان تیغ صدر زخم پیش
 پس آنگہ بو ضعی سپهر برین
 لواءے که انهر بیکار ساخت
 نخستین سعید ابن عتیس دلیر
 سرافراز همان حمیرا گروه
 شد او بر دخیلی چنین حکمران
 عدی ابن حاتم ز طاع سپاه
 زخیل عبیس و بنی عبدتیس
 بگردون جو خورایت از دخت سر
 رسیدش چو چشم از دوجوهر لواء
 بهر بلند و جفاے گروه
 ز حجر عدی یافت رایت شریف

ز بهیست پانچ و هم رسید
 مراد عدی نصرت از کردگار
 که دارد بکوشه کسری تیغ
 دلیر و گریزنده بادے یکی است
 چمر و سستیز و چو پشت گریز
 مرا خوشتر از مرگ بر جان خویش
 بخشش اقا لیم و سز زمین
 چو سیاره از هفت جایز زخت
 بزین مهنت خوان او شد در سیم
 علم ساخت خورشید بر تیغ کوه
 چو بر روز و شب گردش آسمان
 بچرخ از هوا سود مهر چو ماه
 که الطبع از ایشان شدی بقتیر
 ز سعید بن مسعود ثقفی گسر
 گرفت از دود پر زاد ح رفعت بنوا
 که ایشان زمین بود گردون شکوه
 چو آتش سرافراز شد هر صفت

زار و دوزخ را چه دزدان زرمگاه
 برافروخت خنفتیل محتشم
 چو دیده عیان کشتنش از هرات
 فرو دوازده خیل و کرم تبه
 بمخدوح راهی که برق میغ
 شد از آن تلافی بدشت نبرد
 هم از جوش شیرین و از گرد
 ز انصار دیگر گروه از قریش
 نمود این عباس را یت بلند
 ز یکتایش کار را وقت کار
 پس آنگاه دادن حکمت تمام
 صفی از پئے رزم آتش فراج
 یکے میمنه که هجوم سپاه
 سپه دار مالک دزدان انجمن
 فتاده ز بس پیتش سپهر
 تو گفتی ز آهن قبا یان صفت
 پئے شوق آن رزم کش در بود

همان خشمی و خجلی سپاه
 چو خورشید ازین چار لشکر علم
 چو مرگان به پیش نظر چار صفت
 ربیع و دیگر یک و ثقلب
 باتش در آمیختن آب تیغ
 رباعی زار کان خماسی ز گرد
 زمین ناقص اجون سپهر برین
 چه جمع و چه مفرد سواران جوش
 وزو داشتند از اسید و گزند
 چو بر یک بسیط و مرکب مدار
 که رویانت این افزین نظام
 چو این چار عنصر را امتزاج
 بحولان نمی یافتن قطره راه
 که سر بود نسبت یا بر استن
 نکه لرزش افتاده در ششم
 که بودی نگهبان شان هرات
 چو شیراز و جانب بر خیر بود

وگر میسر کشتن بس مرد کین
 سرافراز عمار یا سکر آب
 در فتنی برافراخت مانند مهر
 چپ و راست هر سو چو کرد آشکار
 چو نور یقین کرد خود قلب جا
 بنده چرخ برگردش روزگار
 ز نور تجلی منورن از قیاس
 حسین و حسن با ثریا جناب
 سه صورت ز یکا منی آینه و آ
 محمد که بود از ثریا جناب
 ستاده چو تا بنده ماه از بحر
 تو گفتی زمین بود زان تنگ گاه
 هر سوز بس نور محسوس ازو
 ز نورش شالے نمایان کهم
 چو نور خدا بود و الا جناب
 ز شرفش کوکب عربی مدار
 ز زیتونی از روشنی بهره

بساط فلک شد بسیط زمین
 ز برق سناش شدی شعله تاب
 که ان زیر برچم پستین سپهر
 پله چرخ میجاود و قطب مدار
 برافراخت تا عرضش رحمن لوا
 سلسله چو نسمان پروردگار
 از و این آن دادی پیر اس
 چو با هم صبح و سه و آفتاب
 چو خورشید تابان و صبح و شام
 چو نور جهانگیر از آفتاب
 گه در قفا گاه پیش نظر
 سپهر بر بنی چو خورشید و ماه
 هوا شمع و افلاک فانوس ازو
 وزین روئے تفسیر قرآن کهم
 شالش چراغی ز جاجی نقاب
 چو خورشید اما بنصف النهار
 که ان حق مبارک شمارد شجر

کہ ز بیتیشت توان گفت بی جنس ما
 دوزخ سوچوان نعل پاره غبار
 محمد که او طلحه را پور بود
 پیاده بارام پیکار و سیر
 کہ او بود اسب انگن فیل و زور
 صحت راست از کعب بن شتر تو
 کہ از جمیع گم نام ازو کے نژاد
 در آورده در میسره فوج فوج
 کہانہ کہ عید اللہ بن عتاب
 ہلال بعیش پے داور کے
 کہ او بود صاحب لوا کے تمیم
 پس آن زن ہو دج بقلب سپاہ
 میرد ہی ز کین تا نکرد دستوہ
 نہ ہو دج بہ پردہ ولی پردہ در
 چنان در میان ظهور و حجاب
 سرن ز رہ پوش از ہر طرف
 ہمہ باد پیائے آتش نہاد

شود چون چراغ فلک نور یار
 سہ را فراز گردید ہر سو سوار
 بظلمت بار و ہر پر نور بود
 رخ اورہ یکسر سپور زہیر
 بساط او بد افکندہ زان از شوم
 چو ویرانہ گردیدہ ماو اے بوم
 بفرمان او بود بست و کشاد
 سواران مطلق عنان زیر ہوج
 ازو ہو دج و چون قطرہ اصل حباب
 شدہ چون نگین پشت انگشت
 دزد داشت آن جمیع اللہ تیم
 بد انسان کہ در پردہ مغربہ
 نشہ از جل بر زمین پاکوہ
 نہان از نظر ہم ہم پیش نظم
 کہ صورت ز آئینہ بند و نقاب
 کشیدہ ز دیوار فولاد صنف
 چو عید ابن مالکہ ریح زیاد

همان عسدر ابن بشیر و گر	مخاشع که سود بودش پدر
ز بس دل سیه جمع ظلمت مرا	شده نیمروز و عشاء زنگبار
از ان تیره بختان ظلمت مال	توان یافت از نظم قرآن مثال
چون ظلمتی کافت داند رسیان	ز بحر می که اورا نباشد گران
بهر ساعت از هر طرف نوح نوح	فرد گیردش موج بالای موج
پس ابر سیه گردش پرده دا	سیاهی در دبر سیاهی حوار

طلبیدن حضرت امیر طلحه و زبیر را و حجت بر ایشان تمام کردن و پشیمان شدن آنها

پس انگاه تا حجت حق امام	نماید بران تیره بختان تمام
نشست از برد دل زاموار	شد آن کشتی نوح جو دی حوار
بمیدان روان کشت چو آن همان	که تا بد حسره که بمشرق حمان
ز اخوان گبسته از بهیت خویش	دو مصراع جسته را خواند پیش
بجست چنان داد داد بیان	که خورشید شد کوش با صد زمان
ولی آن دو خفاش ظلمت با	ندیدند روی بهی ز آفتاب
بیا در آن اسمان احترام	بیا در زبیر از رسول انام
که گفتش کنی با علی آن قتال	که بر تو حرامست و بر دے طلال

بدان پیش لرزان شد و شرمسار	چوستی که از باد گرد و خمار
چنین گفت کین رفته بودم زیا	کنون فتنه ها کرد این کشت یاد
ندامم ره راست جز سوسے تو	بهستی نجویم جز از کوسے تو

سز ز نش کردن عایشه و عبداللہ بن زبیر را و بار دیگر
اورا گمراہ کردن

شوم تا فشانم برین شله آب	بشمار سام ز مهر تو تاب
ولی اللہ آمد بصف سپاہ	وگر بارہ در ہالہ شد جامی ماہ
ہمان سوسے شکر شدند و تن	یکے راہ جو سے ویکے را ہرن
زبیر از سر صدق و انصاف گفت	کہ کس روز روشن نہا نہشت
بر پیکار حیدر نہا زیم دست	کہ افتد ز زمشن بیا شکست
بدو عایشہ گفت کاین رہبری	نکرده است جز ضربت حیدری
ز طوفان شمشیر خواہد دولت	کہ این خاکساری شود حاصلت
ہم این کونہ عید اللہ بکنش	کہ بودش سپر کرد پس ز نش
کہ در جنگ روزی نگردیشام	نہ تیغی بردن آمدہ از نیام
چہ بودت گزین کونہ شد کونہ زرد	ہمان بعل شجر کون لا جورد
زبیر از کمو ہش دل پر زرد	نشست از بر باد و پا ہچو گرد

باشکر که شیریزدان فتاد
گمے سوی پیشد گهی روی راست
چو برگشت گفت ای پسر ترسناک
بدو گفت کاینه نیا بد بکار

عنان تاب هر سوے چون گرد باد
ولی از سر سوے یکسر مونکاست
تازد بدینسان بدام هلاک
ز خون سنج کرد ورخ مرد کار

قصه جگر سوز مسلم و صفی ارستن و شوکر و سلاح پوشیدن

حیدر صفدر

ز گفتش دل پیچزدنگ شد
چو شیر خدا دید کان کرگ جنگ
کتاب خدا در کف پر ز نور
گرفت و ز بحرین صوت و بیان
کز اینجا که باین کتاب کریم
باین حج گردیده از راه دور
براه هدی پیشوای کسند
که این کار پا گذار و به پیش
بفرمان بری مسلم پاک کیش
نمان دان اسرار بشکریب

وگر بار آماده جنگ شد
ز و از عجز زد و بچشم پلنگ
بد انسان که الواح موسی بیلا
چنین شد ز معنی جواهر نشان
شود تا نماید هر مستقیم
همه ظلمت شب گمان کرده نور
ز آیتش آیت نماے کند
که از زندگانی کثرت خوش
ز سر پائے زد و همچو پر کاله پیش
بدو گفت دایم ز دنا می خیب

که از حال مصحف از خشم و تاب
 چو دست و گریه میفتد زدوش
 جوان را چنان شد دل ز بیم آب
 و گریه با صاحب کشت از امام
 همان تو جوان پیش رفتی نخست
 سیم بار گفت ای شناسای کا
 نخواهم ازین راه باز آمدن
 روان شد بصفت با کتاب بیدین
 ادا کرد داشت خفاش کور
 از آن تیره بختان یکسکه بیدرین
 از آن پیش کان تا ج فرق جلا
 ز دست چپش رفت آهست برود
 تو گفتی که آن کل ز بستان شوق
 خروشید و گفت این کلام خداست
 به پیشید تا در کتاب کریم
 بخشم از جوایم متاید سر
 چو آهست چپ هم ز بار و تیغ

بیرند وستی که در کتاب
 ز جام شهادت شود جریه نوش
 گران کشت پیاد غزمش خراب
 چو اخبار تهران مکرر کلام
 جو خجی شنیدی شدی بآهست
 بود اندک این در ره کردگار
 که عید است پیش تو قربان شدن
 بدانسان که خورشید صبح و سپین
 سخنهای روشن چو آیات نور
 بیکند از دوشش توش به تیغ
 ز دست جدا کرده افستد پیا
 که با آن خنای چپ از راست بر
 ز خود دست بر دست بر روز شوق
 که آیتش آیات راه هدایت
 چه یا بید خود را ز امید بیم
 تبر سید از پرشس دادگر
 فلکند نشان از مصحف در تیغ

کہ از طاق یگسب پرتابناک
 بپا ز دوسے خود از دوسو جلد رسان
 دم موت بردر کہ لایموت
 کہ دانا بے پنہان و پید اتوی
 درین عید قربان شد ز تابین
 بین از درون پراز در دمن
 چو دستم گرفتی دلم باز ده
 ز بندم رہی ده از کیفش
 پس آن تیرہ بختان ز روی تہیز
 مر آن گوہر پاک را بیدریغ
 بفرمان برمی جمعی از ابله وین
 چو از خاک راہ امام زمان
 بدست دعا حاضر تش و نماز
 پس انگاہ برداشت آن نو پاک
 بیندخت ز افشا دلش بیدر
 طلب کرد از حق تعلیٰ و تفر
 رشادت و جود دم حیدری

چنان گوہر تا کے افتد بجاک
 میان دل ز سینہ داوش مکان
 برادر مصحت چو کفت در قنوت
 ندا ہر کہ دارد منا و التو لے
 زہر سوختہ پیر ز دہا بسین
 بہر یرون چسپیدہ در گرد من
 باین مرغ بے بال پرواز دہ
 کہ بال و پر ہمہ اشکست این قفس
 زہر سو کشیدند شمشیر تیر
 نمودند طوفانے آب تیغ
 تن کشتہ برداشتند از زمین
 چو نقش فلک کشت گردن کا
 در رحمت ایزد سے کردہ باز
 چو روح الامین از زمین کشت خاک
 چو داوود بر قوم جالوت سنگ
 بران تیرہ بختان بیدادگر
 امامی شد اعجاز بیغیر

از ان خاک از بس بر آغز بار
 صفت از بهر جن گشت چون ساخته
 امام امام شیر پرور و کار
 زنه قلعه چرخ بیرق مناره
 بدفع شیب فتنه دیو چهر
 بموج زره خواست از بهر کین
 چنان میل مغرور گردن فروخت
 رسانید عکاشن چرخ کبود
 پس انگه پئے میگل روزگار
 ز شمشیر چون قبضه در کف کشید
 گل سرخ از چرخ نیلوفر
 چو از اشوب خاص ختمی پناه
 تجلی عیان گشت از کوه طور
 زنه تو سن آسمان دهر رست
 جبانے بران باره نظراره بود
 که با پوئی از وے شمال و صبا
 بهل از دوسویرافق از رکاب

جهان را فلک گشت لوح مزار
 دو دیوار آهن شد از ساخته
 درین مهفت سیدان کین نه سوا
 بایشگر که چار صفت یک تار
 ز زپوشش شد همچو کزبان سپهر
 و کر باره طوفان ز دریا چین
 که بر تاج خورشید طومار ساخت
 بمه نیم ترک و بخور شید خود
 حاکم نمود آگهون ذوالفقار
 قضا با قدر گفت خواهد دید
 که شد ذوالفقار کهنه حیدری
 بر آید چو خوشید بر صحگاه
 جهان شد چو خورشید لیر زینور
 بدستش عنان داد و نارغ
 که با یک فلک چار سیاره بود
 فرمانده در راه چون نقش پایا
 بر او چش زگرودن سوار آفتاب

ذکر تا ختن محمد حنیفه تنہا بر شکر بصرہ بغیر وزی باز گشتن

بمکان خود

بفرمود تا با علم سوے صفت	محمد کہ بودش گرامی خلعت
دم صبح خورشید بر کوہ سار	بتازد چو بایسذق ز زرگار
برا نگینخت کوہ پیکر باد پا	ولاور چو ہول قیامت زجا
ز عکس دم تیغ آمینہ تاب	بجولان آن کوہ سنگین کاب
ہو اساخت طوفانی رود نیل	زین راتن افگندہ در پامی نیل
شد آن آئینہ کوہ از چشمہ سار	دران صفت ردان کرد چون بر
یکے را بر نیزہ برافراختے	یکے را بشمشیر انداختے
صفت دشمنان کشت زیر نیزہ	از دہمچومرگان ز نور بصر
ز سر ہا در افگندہ گردن فراز	پس از زنگہ کشت نیزہ ز باز
چو غنچہ سناش شدہ لاکہ گون	کفش ہمو گل شتہ لبر ز خون
دران شیر بچہ ز پیکار شیر	زردے سنگفتی ہی دیدایمیر

ذکر تا ختن حضرت امیر نفس نفیس خود بر شکر بصرہ
کشتن جمع کشیر

پس آنکه سیلیمان خیر کشا
 گلستان شد از نقش سم رگناه
 بجای که دلدل یره بر روی
 بمیدان ز جولان آن نور پاک
 هوایا فلک پر تو نور شد
 یا بنوه صفت زد پئے کارزار
 ز بس سر که انداخت از تن جدا
 زمین میشد از بس تم خون خراب
 ز بس زد بر آهمن بد انسان که خواست
 ز لشکر بر آمد چو ادا بر مهر
 بزانو سے خود تیغ را راست ساخت
 بقلب سپه تاخت با تیغ تیز
 بدشمن نشان داد جولان او
 ز هر سو سپه سر برافراختند
 شد از بس سنا نهاد آمد تبا
 ز بس هر طن تیغ افراخته
 ولی شیر حق در مقام ستیز

زد دلدل بر انگشت با و صبا
 هوا بر من ساخت جیب از جفا
 زمین دست تسلیم بر روی
 چو خورشید در گبند تا بنک
 زمین سربسزادی طور شد
 بقلب آمد آن نور کردید نار
 بساط زمین کرد گردون نسا
 نمیکرد اگر برق تیغ آفتاب
 دو تاخت از زخم آن تیغ راست
 بجای باز شد چون گردش سپهر
 و گره با شک کین باز تاخت
 نشانی شد آن شورش در ستیغ
 زیادی که خون بو باران او
 بران مهر چون فوره می نداشتند
 بخط شعاعی نهان آفتاب
 کین آهین قلمه شد ساخته
 نیار داندیشه از تیغ تیز

یکے اینین قلعه وار حصار
گنبدی سحر هر که افزاخته
ز هر کس باندازه احب ز کار
یکے نیمه بر زمین و دیگر یکے

شمری چنان که بر روزگار
چپ در است با تیغ کین با ختی
شدی خلعت هیت از دوا افتا
یکے پیش کشتی یکے اندکے

حمله کردن لشکر کوفه بر میسره لشکر بصره و میمنه لشکر بصره بر میسره لشکر کوفه

جهان را زار کان تزلزل فساد
گرفته بکف تیغ چون دست راست
بهوش لے که بر تن دل از چپ ترو
که از جانب راست تازد جنگ
ولی دیدن آن زهر چشم از بند
بدانسان که از سنگ پیکان تیر
ندانست جنگی چپ خود را راست
ز هول قیامت بگیتی نشان
یکر دون چو اوراق تصویر میخ

ز جولان هوا شعله شد خاک باد
پس از میمنه کوفه انسان کشت
پست چپ مصریان حمله برد
همان بصری از میمنه چون خدنگ
پست چپ کومیسان حمله کرد
که شد زهره در راست بقضان
چپ در است زان شور محشر که خا
تو گفتمی که داد آن دو کوه روان
شد از عکس خون بکبه یار تیغ

علم برداشتن مختلف بر سلیم اردی بر لشکر بصره تا ختن و بعد شهادت پیدان

چو گشتند از سختی رزم سست پس از ابله دین سخت بن سلیم بجزم شهادت لوا بر گرفت روان گشت بر باره همچو ابر برافروخت آن آتش از آبتیغ چو از تیر گشتش مشک بدن ز باره چو گل از نسیم صبا	ستادند هر یک بجای نخست که در دل نیکنند ریش مرگیم سپهر غمزش دست بر گرفت بچنید از چنیش با دابر که از برق آموخت باران پیغ ز ره شد ز بس نیزه خفتان رساند آن تن پاره پاره بجا
---	--

علم برداشتن عبداللہ بن سلیم و جنگ کردن عن شہادت یاقن

برادرش صعقب گرفت آن علم بکوتہ عثمان و سنان و راز نشیب زمین گشت پر خون اندو	بصفا در آمد چو شیر درم همی تاخت هر نوشینک فراز فراز فلک شد شفق گون ازو
--	--

علم برداشتن صعقب با سلیم و رزم مردانه کردن و شهید شدن

چنین تا از انگندن جسم و جان برادرش پس پیش گنبد او گام بجام شہادت ز رزم ستیز	شدش دامن برین خاکدان جوانی کہ عبداللہ اش بود نام چو ساعز لب شوق خمیازه خیز
---	--

کتاب کتابت شراذق از و
زجوه سنانا بکثر رسید

نخون کشت نه طاق اند و دازو
سپه انجام در زر گه شد شهید

علم برداشتن آمد بن صوحان عبیدی نژاد که از اصحاب کبار
حضرت بود و شهادت او

نشسته بر اسی چو تشن بار
چو برق درخشنده از کوه سار
بیفکند چندان که نتوان شمرد
چو جوهر ز شمشیر گردش حصار
پهنائے دشت و بالائے کوه
که زمین خانه زو همیشه شمشیر
فکند آخر از تیغ کشتی به نیل

و گزید صوحان عبیدی نژاد
سنانش عیان از تن نیل وار
زین پانصد و یکین و ستره
کشیدند جمیع سپه روزگار
تن نامدارش که بود از شکوه
بدانگونه بر نیزه و تیر شد
روانش بپای چشمه سلیل

علم برداشتن عبداللہ عم زید صوحان عبیدی شهادت یافتن

بیاره روان شد چو شتی بیار
بان مظهره صد بحر طوفان گرفت
بهر طعن جسد طعن چون بوج آب

ابو عبداللہ عبدی نژاد
بکف نیزه چون موج جولان گرفت
همین داشت پیوسته از پشت تاب

ز بس کشته پشت زمین وادخم
بمیدان جنت ازین تنگنا

چو دامان گردون ز خون ساخت نم
روان گشت بر باد پاسه فنا

علم برداشتن عبد رقیه و شهادت یافتن او

فرشته بلشکه چو آتش بسنگ
نهاد به بام فلک در دیان
گه نیزه در دست و گه تیغ تیر
چه سرها که بے تن میان ساقی
ز هر غنچه دل گره میکشاد
چو لاله سردل سیاهی بجاک
سردنجام چون خار بر کرده سر
ز شمشاد آن کلبن آنگه خند
ز خونش چکان ارغوان سمن
کله خود چون غنچه آتش لاله گون
ازین هفت زندان بان پشت باغ

پس انگاه عبد رقیه بجنگ
گیردن بر آورد خشان ستان
چو خورشید ماه نوش در ستیز
بهر سو که سر و قد از افخته
بشمشیر چون در دم صبح با
نغمه می بهر حمله بے ترس دباک
بخو نیز شمش آن قوم بیدارگر
بر دتیر و تیغ و دستان ریخته
نگون گشت چون بید سرچین
بسان گل غشته خفتان بخون
نموده شهادت ز راهش سر اغ

علم برداشتن رشید تمیمی و شهادت یافتن

نخون کشت نه طاق اندر دازد	کتاب کتابت شرادراق ازو
سپه انجام در زر گد شد شهید	ز جو سنانا یکوثر رسید

علم برداشتن آمد بن صوحان عبیدی نژاد که از اصحاب کبار
حضرت بود و شهادت او

و گریه صوحان عبیدی نژاد	نشسته بر اسی چو تشن بار
سنانش عیان از تن نیل دار	چو برق درخشنده از کوه سار
یزین پانصد و یکین و ستر	بیفکند چندان که نتوان شمرد
کشیدند جمیع سپه رورنگار	چو جوهر ز شمشیر گردش حصار
تن نامدارش که بود از شکوه	پهنای دشت و بالای کوه
بدانگونه پر نیزه و تیر شد	که زین خانه زد و بیشه شیر شد
روانش پیر چشمه سبیل	فگند آخراز تیغ کشتی به نیل

علم برداشتن عبداللہ عم زید صوحان عبیدی شهادت یافتن

ابو عبداللہ عبدی نژاد	بیاره روان شد چو شتی به باد
یکت نیزه چون موج جولان گرفت	بان نظره صد کب طلوعان گرفت
همین داشت پوسته از پستان	بهر طعن صد طعن چون بیج آ

چه بد کار پیشش چه بر سر کار
درین بزم آدل به پیغمبران
بیاد آرد تاج اقرا سیاب
زایوان کاوس و قیصر قباد
ز انجم سیر هاس به یقین نگر
چنان سید به شعله و مهر سوز
که شب دیو گردد و صبح از ده

گذارد و چرخ بر کین مدار
که پیچیده از مرگ رطل گران
کلاه حیاتش ز نقش بر آب
نشانی است کردی که خیز و زیاد
شب تیره در دیو و هزن نگر
نگه کن که صبح از کین گاه روز
ازین هفت خوان کس نگرود

رزم عبداللہ شیرے با حضرت امیر علیہ السلام

بر انگشت عبداللہ شیرے
سپه کرد از سایه رو کرین
که ظلمت بخوید بحر زرم نور
بر انگشت گردان سپهر زجا
ز فقر کش او بخت آفتاب
نمی یافت از یک فلک نجم نور
عیان گردش آیات ز انجم نور
نیکر د از صد هزاران چرخ

ز بصری سپه باره مغربی
یران باره از باره آهین
شیراز شیر حق رزم جواز غرور
شد دین پی کین لبان قضا
زده دست ماه نوش در رکاب
مران دل سپه زار چشم غرور
چو مه شد بنور هدار سمنون
چو دید آنگه از نور عرفان طرخ

رشید تمیمی لوبگر گرفت
 نگنده بیال تکار عسان
 سیلابش زبس کوچه داد
 ز دشمن جو آهنگ جولان گرفت
 نمودی چو از گل نسیم بهار
 دل دشمنان باخت بینان ازو
 سر انجام بگذاشت از زخم
 شش و سفت ز نیکو انزال شو
 کشیدند جام از کف روح پاک

بدشمن چو آتش به بنی در گرفت
 چو کشتی که اندازیش بادبان
 هو تا فلک طوف دریا کشاد
 چو یاد خزان برگ ریزان گرفت
 سمنش بخون نفس سم شکار
 صتم خانها گشت ویران ازو
 ز زمین خانه پا در سراسر بشت
 ز خمخانه معرفت باد و نوش
 فشا نند تهر جرعه تن بجا ک

در خطاب با خویش

ای بوطالب از دهرنا پائیدار
 کبر مهر و کنیش بقا هست
 فراز دینا صبح از خشت مهر
 بنا سازی آخر کشد ساز او
 بشویش نه بینی که این دلکش
 بدبندگان جلوه از آب

نگر تا بخوبی جزا از اعلت بار
 که گرد روز نور است شب ظلمت است
 زنده بر زمین شب طاق سپهر
 با انجام پیوسته آعنا زاد
 که علت نماید دله آتش است
 فزون نیست از موج خشک سراسر

و کر عمر بن یثیر بے باق تاخت
 خروشید از پشت زین سترنگ
 بر دیو و ریشم بکین باره تاخت
 بدانندیش زان پس و گم در خواست
 بشد پور صوغان وان دیو و ریش
 و گم باره چون خواست و کین طرف
 ز اسپش نگون کرد بر خاک راه

عنانرا نکند و سنان بر زخت
 چو بر قلعه کو بهساران پانگ
 ز تیغش بخت علم بر زخت
 بجو لاش از دشت کین گرد خواست
 سپه را ز سناش کلید ریش
 برون تاخت عمار یا سر جز
 کسانش ز صف برویش سپاه

کشتن حضرت امیر اسلام عبداللہ بن حلف را

بخون در مومن سرش از تن
 شد انگاه عبداللہ بن حلف
 با بنگ شاه ولایت رشت
 ز رخ رفت نگرش چو شب تاب
 در ماند اش آبگون ذوالفقار

بریدند و پوشید از خون کفن
 چو خاکشاک ساحل بدیاط
 بمیدان زرش طلب کرد و یافت
 بیفش و بر جا چو آتش آب
 بیادی ز درات خاکش و مار

کشته شدن مازن عوف و عبداللہ بن
 نسیل و تور طینی بر دست محمد
 و چشم عایشه

دگر با خون چینی نژاد
 که عبادت نسل ان پاک تن
 پسر عم او شور آمد بجنگ
 محمد که بو کبر بودش پدر
 در آمد بالماس با نژده خون
 دل عایشه کشت ازان دردناک
 بدادند برشکر پر شکوه
 یکے از بزرگان نمودش خطاب
 چنین مار میت بجریم خوانند

چو گرد از سپهر رو بیدان نماز
 به تیغی سرش را افکند از بدن
 ز آب زره خاست گشتی تنگ
 ازان سنگ برخاست زینان
 زمین کرد از خون اولالکون
 بغر سودا از زمین مشت خاک
 پیشاند لب بر شاهست وجوه
 خطابی که بود اقتباس از کتاب
 که نقشاندی این بلکه شیطان نشانند

کشتن مروان طلحه را

کشت بختی رزم را تا حبد
 که امی شیر مروان درین جنگ
 که یا بیدار صبر سنگین رکاب
 که با شش پل خون عثمان روا
 بر اشتفت مروان ز گفتار او
 که در قتل عثمان دران روز گدا

بر آورد طلحه ز لشکر صدا
 فشارید مردانه پاسه وزنگ
 در نیجا نگو نامے انجا ثواب
 که گر سر رود پا بنجبند ز جا
 چو خلافت بولاسے خود کرد و
 بسی آتش افزوخت این با و

کفون گشت غمخوار و سوزا د	که شب زید خود را پس از روز
تو به باش جلال خرم چشیدن	بر آن تامل از پس نایم کین
ز خوش تماشای بستان کفر	شب ظلمت منم چراغان کفر
و دما کرد پشت برادر و دوست	خندگی جزه کرد و بکشا دوست
ز زخمش بطلمه رسید از هلاک	بیای که افتاده بود خاک
چو بپوشش آمدش دید خود را زبون	تن خسته افتاده در خاک خون
روان بریده اسید از بدن	ز خون ورره نیستی قطره زن

برون رفتن زبیر از جنگ گاه کشتن عمر خروپوش را و دشمن را سجدست امیر آوردن

فتاد انچنان باز متیاب و توش	که تار در محشر نیاید بپوش
زبیر از پس امید و بیم نبرد	دو پول شد چو از دشت بر خاک نبرد
سرا انجام کرد آرزو و دوا	برون شد ز لشکر بودی سباع
چو دید اخفت متیس از یک کنا	چنین گفت با قوم خود کین هوا
زبیر است و کز رزم بگنجینه است	از آن پس که این شورش آگین است
که اکنون از آن رزم محشر اثر	از و پس این بار ساند غیر
بر فراخت قد و عمر باز گفت	من اکنون که تم اشکار این نیست

بر اسپ تگاور شیب و فراز
 پیر سید کای شیر شکر شکن
 بدو گفت کردم من آندهم کنار
 غم ابر کین خاک تر کرده بود
 پس آنکه لبان و دیار شفیق
 کمین کرد عمر داز قفا چون بلنگ
 شش بر دپیش ولایت پنا
 در آن دم که از برق شمشیر خاک
 ز اسپان و گریست و آنها کین
 سران ز آب شمشیر و طلسم
 کشیده کمانها ز بس گیر و دار
 زهر نادرک از چار پر عقاب
 ز بس خشت و خشت تن انداخته
 بنای عیان کشته زین چار طاق
 و مان تا دم آتش از کارزار
 برون کرد از روز خفتان زار
 گرفتند از آن پس بظلمت قرار

ز بس تاخت تا آمدش پیش نا
 چهره سان رفت پیکار آن انجن
 که شد کردم هنگامه گیر و دار
 دم برق شمشیر سر کرده بود
 در آن راه کشته تن با هم رفیق
 به تیغی رها ندش ز صلیح جنگ
 نهاد انسرش از بر خاک راه
 زمین صاف میشد هوا ابرناک
 بهر سوردان باره آهنین
 کشیده و ما دم قد حباب
 به تیر آهنین حسانه از حصا
 روانی چو کاوس گرد و شتاب
 ز بس قالب از روح پرورخته
 عدم و از سر کوب این نه ذوق
 که فرسوده شد جنگ روزگار
 چو خورشید بر داشت مغرور
 شیا طین بصره چو دیوان بنا

وزنزد و شهنشاه گردون جناب	تقی کرد چون مهر پادشاه
ز زین با سپید زیب خرگاه شد	فلک باز پرانجم دماه شد
بمتهابی آسمان سگران	نمودند سزا ستانش سران

کشتن مالک چهار نفر از اهل بصره و جنگ مغلوبه انداختن مالک
عبدالله بن زبیر را از اسب

ز راحت که شد فروش قدسی بخواب	چو مخمل شد این چرخ طلسم خواب
شب تیره را از مهر اسب مل	چو افکند ده شد دستمادر جد
ز چسپیدن اکمشان طناب	و ما دم فرد ریخت ساعد شهاب
دم صبح چون صاحب ذوالفقار	بر و تاخت با خنجر شعله بار
سرگره را ز اسب می راه کرد	بشیشیر آن رشته کوتاه کرد
دولت شکر و گره و آید بکین	ز موج سنان کشت در یارین
ولیران آهن متباهر طر	چنان تنگ پیوسته بستند جفت
گر آهن دو آئینه گشت آشکار	به یک عیان عکس چندین هزار
ز صفت عایشه همچو مردان مرد	به پیش صف آمد بدشت بند
شده بر فراز جبل سبکین	بخفتان از ان هودج آهنین
بیکدست عید را انداخت زبیر	که نشناختی راه کعبه زویر

برسته عتاب اسیر نژاد
 بگرداند زش جاها ن عرب
 کشید این عباس را و از و گفت
 که استر شدت بر شتران لیل
 نباشد ز تو این جنگفت مقام
 گرفت از جمل کعب از وی مها
 بدل دادن رزم کرد آخطاب
 پس آنکه خردشید در سا جنگ
 بهل من مبارز زبان باز کرد
 هنوزش کیت زبان در کلام
 که مالک بکوه پیکر اهور
 چنان تاخت تند از میان سپاه
 چو خورشید رخسده آتش عیان
 هم از باد جولان دران خاکسار
 بخون خواهمیشن ایل بن کثیر
 بدشت آمد و مالک شیر مرد
 عمیره کجا بدسودیش پدر

که این فتنه ها شعله او بود یاد
 شده آنجنم همچو خفاش شب
 بنظمش کل طبع زنیسان گفت
 اگر زنده مانم بر اے بفیل
 پے شمنی از تسع بروی تمام
 که در راه و درخ شده سر قطار
 که گشت این سپه تشنه در زرم آب
 بدامان کوه جبهل چون بلنگ
 ز نخوت رجز خوانی آغاز کرد
 نکرده سر پاے سیدان تمام
 چو گردون که برابر پاشد سوار
 که برقی درخشد ز ابر سیاه
 چو دریا بکفت آب داده سنا
 نگنده آتش از شعله آب دار
 به تندی چو باران ز ابر بشیر
 بجولان ز خاکش برادر در گرد
 برآمد ز صفت چون ز اهن شیر

به بجزی ز نظم نواز د بگوش
 که چندان به پیکارتان اتهام
 بعزید مالک چو دریا سے چین
 که چندان بفرمان جان افزین
 که رو با وی میباید کشید
 بگفت و بان آتش آب رنگ
 فکندش بیک حمله بر خاک راه
 تکه در زپور عتاب اسید
 برمودج آمد از بنده نوج
 که مالک فکندش بیک تیغ دست
 خرا میدزان پس بوی سپاه
 بر دچنگ پایش پراز خون شده
 پس بگم دوشک و رآب بکین
 فلک مانده از نوک نیزه باوج
 تو گفتی گرفت از نهیب نشور
 برآمد دم باد گرز گران
 شد از تیغ نیزه بختان و خود

بسبوتی چو طوفان دریانوش
 کفم تا بتر کنسید از امام
 از ان بحر ز موج گوهر چنین
 زخم در شتا تیغ از سب دین
 ز خاک درش تاج بر سر کنید
 که میخوت جوش بدریاننگ
 بگفتا کردارش آمد گواه
 نهنگی ز دریا با حل کشید
 بتمشیر بازی در آمد بوج
 بدگر خنک رهش کرد پست
 چو شیر می که برگرد از صیدگاه
 به پیکر سپهر شفق گون شده
 شد از جابرس گرد پای زمین
 زمین از سم باره در چار موج
 زمین دست بر سر پای ستر
 چو باران فرو ریخت تیر از کمان
 عیان جامه گردانار و پود

شد از تیر کا مد بسان تنگر
 ولی الله افراخت آن تیغ کین
 ز تیغش بران دلدل راهوار
 بناه آهین تیاور دتاب
 بهر باد و جولان و ابر غبار
 بدتش قلم زن دم تیغ تیز
 بدل کشت از بستی کاینات
 بخون کشت چپانده اوراق کرد
 رسیدی از ان شعله هر کوشور
 سرفراز مالک دران کارزار
 ز تیغ انجمن آتش افروختی
 بهر دم خردشان چو شیران بجنگ
 تنق بست از هر طرف ابر کرد
 ز شمشیر آتش برآه ز آب
 ز گلرنگی تیغ منیسو منری
 ز شق تیر تن شقایق صفنا
 ز بس غنچه سرخ نوک سنان

بتن ساکین دام صیاد مرگ
 ز باران خون کرده یازمین
 چو سیلی که می آید از کوه سار
 ز زین خاها کشت اکثر خراب
 فشانندی چو باران سرازیر
 ز بس از سر خضم شد نقطه ریز
 مرکب بشجرت در نه ودات
 بنود از فلک صفحه عکس فرد
 بهر سرنی داشت تیغ دوسر
 همی تاخت چون شیر در روزگار
 که گر آب پیشیل مدی سوختی
 نه طاس نه چرخ میسازنگ
 همی قطره زد سر پشت نمبرد
 جهان کشت از موج خنجر خراب
 رخ کشته سوری رخ جعفری
 ز طعن سنان سر زبان جرقفا
 ز بس سبیل تباب داده غنا

شدان ز رنگ گلشنه نظر
 ز خنجر بند طیدن بزرگ بید
 پر از کشته هامون نشیب و فراز
 بد و زخ میکی همچو سوسن زلف
 چو غنچه یکی خفته در مسدراز
 سرازار مالک یل نامدار
 ز نوک سنان کان خون بخت
 گهی ساختی همچو سیل بهار
 دران گلشن رزم هنر گام سیر
 بطعن سنان مالک زرمخواه
 بیک باد جولان بودش ازین
 پس آنگه برو تاخت با تیغ تیز
 و دتا پشت و زهکمان شرمسار
 ازان هر دو بشکر زبس جنگسان
 زیر سپر رفت ز آهین زمین
 بهروزا بنوه شمشیر جنگ
 رسیده ز شمشیر طوفان باوج

که چو ش کل از خون زند تا کمر
 چه تنها که از تاب کین آرسید
 زمین برگستان زبس چشم ناز
 چو ز گس بخت یکی می بکفت
 یکی را گل آتشین گشته باز
 چو یاد می که آرد پیام بهار
 ز خاری گلستان بر انگشتن
 بشمشیر میدان کین چو یار
 برو تاخت عبداللہ دین زبیر
 چو برقی که تاز و لبوس گیکاه
 چو برگ خزان ویدہ بر زمین
 کہ جان برو بیدل بیای گزین
 چو شاخ شکسته بفصل بهار
 بمیدان کین هر دم آهنگ سان
 بخفتان شد از گرد چرخ برین
 شمر را بند جا که خیزد ز سنگ
 ز شش پر شده شمشیر بت بزنج

ز بس مبدم آتش خشم مرد
تو گفتی آن آتش تیز جنگ

نیکست هنگامه زدم سرد
شدی شعله در ترز چوب خدنگ

کشتن حضرت امیر جمعی کثیر را و آمدن بزرگان دین بجنگ

هم از باد امان گزر گران
اسیک که چون دست قدرت فشر
یا فسر و ن آتش کارزار
که دریائی خون شد همه دشت و راغ
در اینوه ان لشکر بشمار
خود شنده چون رعد و تیر همنغ
دم رعد تکبیر زایر عینار
بگردون رساندی ملک را بگوش
بتکبیر سودے چو بانگ نثار
از در بصلای چرخ کمبود
ز بس جوش خون گشتند و یکتا
پلنگان کسار صفها کے کین
چو عمار گز تیغ خورشید تاب

زبان رساندی کران تا کران
ز خورشید تابنده سپنج ببرد
فرو رخت سیلابی از ذوالفقار
در دتیره بختان چو در لاله داغ
تسبیح و تهلیل پروردگار
ز سر سجده ان دوا گشت تیغ
بباران داشت ریگ از شما
و ما دم زانند اکبر خورش
سیر کشان بر زمین نیاز
یکی در رکوع و یکی در سجود
که تدبیر خواند بجنگ زمین
نندگان از باره کشتی نشین
شتر ساختی مطیبا در حباب

همان مالک مظهر کار صعب
 خرمیکه کردش جناب رسول
 همان عمر و حقیق خزاغی نزا
 و گران می معسر و کاشیر گیر
 عدنی ابن حاتم که روز نبرد
 چو دیدند کان جا بلان عرب
 بدانگونه در رزم دارند پاس
 وزین جمله خواندند احبام کار
 رفتند با جمیع خود همچنان
 پی رزم کین سر برافراشتند
 فکندند از تیغ در هر نفس
 ز بس سهر که بازید ابراج
 ز تیر دلیران بزخم درشت
 ز پیکار فولاد آهن زود اثر
 هماره شتر را که آن ناکشین
 ندادندش از کف اختیار
 چو دستی بشیر شیران ز

شیر این مانی زیاد این کعب
 شهادت بجای دوشا بد قبول
 چو در قمار شد او بادین و داد
 و گران می ابن عبید و لیر
 بجولان با دردی از آب گرد
 که بر دوز روشن گزید شب
 که گرسر رود پانچ بند ز باسه
 خطا سر نوشت از دم ذوالنقا
 بدانسان که با موج آب ان
 بجمعی که پاسه جن استند
 دران پاسه محل سر چون جرس
 شترانند از خاک خون در
 شدان هوج آهنین خال پشت
 شدان آهنین تیر جوهر نسا
 شمرند از جیل میل المیتین
 بران دست بر دست یث سوا
 فتادی گرفتار دست گد

نگه کن که یک زن چو دستان نمود

بریده و دو صد دست هفتاد بود

انداختن مالک و پاشی شتر عایشه و نگه داشتن شیطان او را
و انداختن مالک دست او را و گرفتار شدن عایشه

هم کاروان کاروان هم قطار
از ان یک جبل تا جمالات صفر
ز تن پوشش او نخیتمی بتار
قماندنی از پس رسانی ز ما
بچاه عدم شدیان از سیمان
ز مام شتر گشت قلاب دار
و ز پایش جدا کرد از تن ترتیب
نگه داشت زانسان که پوشش و تن
بحیرت نگاه از تماشا یان
ز جا کنده از تیغ پای سپاه
سپیده شده آفتابی بزرگ
شده ابر رحمت جهان نور برق
عیان کرد زان کار شیطانان

بدرخ شتر کینه را مہار
قطاری کشیده ز جان اهل کفر
و ماد مچ سپیدن ان مہار
ولی از چنان جامه دار نشا
چو پیش از کمان لشکر یکمان
بر ان خونیان بکین پائدار
یکوه جل تاخت مالک چو سیخ
بتلیس ایلیم وستان بخا
نیفتاد از پاوانت ادا دان
که آمد جناب ولایت پناه
پراز خون برودش و بار و سنگ
رسانده تف تیغ تا غروب و شرق
با عجاز بر زمره سرکشان

پس آنکه ز دشمن تیغ مالک بد	شد آن آهین باره برخاک پست
درافتاد و کوهی ز پامیستون	تبه زور می شد بد ریای خون
چو دید عالیشان اندران موج خیز	ز بهر سوس طوفان شمشیر تیز
فغان کرد کاسه سرور اولیا	طغرت و احسن الی من اسما
محمد که پور ابو بکر بود	چو زنده که از مرده یابد وجود
بفرمان سلاطین گردون حشم	بر خواهر آمد ز کارش در شم
ز میدان کنینش یایوان رساند	پس پرده چون غلبه تی نشان

اسیری شدن رزم ناکشین و بنظر رسانیدن لیران ایران خورشید را

بساط و غمار نور دیده شد	ز زود عشاء مهر بر چیده شد
گرفتند از طول آن کارزار	سردن سپهر راه عرض و بکار
مجره صفت در سپهری جناب	اسیران کشیدند در یک طباب
همه چهره پر گرد و سرمانگون	همه در بدن کرده اند در خون
چو عمر بن عثمان عقیان نزار	که این شعله فتنه را بود بار
سعید و چومردان پور حکم	که بر سر کشیدش همیشه قلم
چو پور زبیر آن بعلقیان مسلم	و گر عمر و پور سعید حکم
شده موج از زنده دلباستر	که آن کعبه طوفان دبدبایگر

بنظاره سالار دین چون سپهر	که بر خاک افتاده بین چو سپهر
به قطره میگرد و چون سحاب	به زره می تافت چون آفتاب
فتادش چو زنیسان بگردان نگاه	شب تیره شد عرصه نور ماه
با صحاب شد در فشان جناب	ز راز شب تیره چون ماه تاب
که گر حسلج عالم شد تیغ تیز	که جوید ز مردان بسیه ستیز
نیابد با سیب ره سوسه او	نیار و بریدن سحر موساد
که نبشت اجل سالها مهلتش	که تا چند ماهی شود نویتش
پس از چار فرزندان اسل	کنده خانه فتنه ارکان درست
شود ملت و شرع متروک و خوار	و گر گوته آیین نبرد ز کار
پس انگه یغمان جبرخ احترام	کشادند بند از اسیران تمام
نشده چشم با هنوز کس	ز آتش همه نور دیدند و بس

فیتن آن حضرت بجهت تعیین عامل نمودن و عنان عزیمت بجناب
کوفه گردانیدن

پس انگه شد از عدل فرخ خشتا	دران شهر سهار باغ بهشت
ردان ساخت چو لباب حکام دین	جهان شد گلستان ز شرع متین
بر دین رفتند پا بر حسد کلیم	شد از بیم عدلش بلامن مقیم

ستم پیشگان عدل پرور شدند	فقیران جو دوش تو نگشتند
نیشد فقیر از غمی شدر سار	که یک پله میدادشان اعتبار
بگرمی یکی بود چون آفتاب	چه با سنگ خار چه با لعل آب
برش بے تفاوت چو باد بهار	بگاز از دین خواه گل خواه خار
بجز آنکه هر کس که درویش بود	یا لطفش را ز اغینا بیش بود
ز بس پایتیمانش لطف عمیم	گهر در صدف شد بدریا یتیم
چند چند روز بچو گل در بهار	در آن عرصه شد زینت روزگار
که هر گشت خشکی سوی یکم کشید	ره هر چراخت بر هم کشید
پس آنکه مرز به چون صدم	ز جاکند را فراخت زین علم
بی شوکت از گردش روزگار	کشیدند هفت آسمان و قطار
جهان گردش سال از سر گرفت	بجنبش فلک وضع دیگر گرفت
بجنبش ز بس کرد هر چیز را	نیماند نقش قدم هم بجای
ز اوج قدم زمان ثریا نشان	زمین آسمان کوچه صد کاشان
ز گرد و گاه هر گیتی فروز	جهان را سحر خواست و نیمروز
چو بر خاطر صاف آینه وار	بسی بودش از اهل شیر و خمار
سوے کوته گردان از ره عنان	بسان نبی گشت هجرت نشان

آغاز داستان صفین ذکر شمه از احوال خسران مال معاویه

بهشتی مضاعف و سپهر قرین
 بتیغ گردیده صفحه سیاه
 شکست جلی بر دوش رخیت گرد
 چشید او همان بادۀ ناگوار
 سراز خواب غفلت بخواب علم
 کند خاکساری ز طوفان حصار
 رسانند پس بیما نشن بجاده
 نمودند شش آتش در خشنده لعل
 که با ادا زین پیشتر کعبه بود
 گذاری چو زخون شوی شهر یار
 شش رشته طول امال دام
 یکسایه دیدی کی آفتاب
 یکی تاج خورشید چون نور پاک
 که بر آسمان کس گزیند زمین
 کست در دوش پشت بر آفتاب

شد آن عرصه از مقدم شاهین
 چنین از معاویه دین تباد
 که بر خاطر این بار شش خیت گرد
 که دانست کز ساغر روزگار
 کشته همچو شب زان سحر و سیم
 بدان شد که پوید بدرینده دار
 که صحرای تزلزلان گم کرده راه
 بشا هیش زدند پس گرم نش
 همان یادش اندر کعبه بود
 که در بندگی گریختن مدار
 زمین روز بس تاب سودا خام
 ولی خولشتن راجو با بجناب
 یکی دوزین غوطه در چون خاک
 نیکرد با ایله بلد این
 باواز در شاه گردون جناب

زهر سوسوب و زهر در چاه بود	زمین گیر جسم و دل آواره بود
بران ساخت زانده بشمار دلبری	که از عمر و عاقلش رسد یادوری
که چون دفتر مکر و افسون کشاد	شد ابلیس شاگرد او استاد
فرستاد یک نامه با صد پیام	که سوئی دشمن از فلسطین خام
که با صد هزار انجمن از تو دور	چو شبها که بے همه نداریم نور
فریبده زان نامه بر خویش	چو طومار پالید صد پیر یمن

مشورت عمر با دو پسر خویش محمد و عبد الله از اطاعت معاویه

ز رفتن بناورد شاه ز من	ید و پور شایسته شد رانین
ید و هر دو گفتند کلین را نیست	که اوج معاویه جز چاه نیست
نزد می دهد از جندی از و	نگونی بود سر بلندی از و
طلیق و شکم خواره و کنشش	زهر سویر و راه صد سر زش
اگر میزگی کرده باید شکار	و گریاد شاهی کنیم اختیار
که از تو نیروان جهان ز نه است	بر ازنده خلعت انماست
ز بس غور عیش فلک ز آفتاب	گسته بدریای خضر طاب
مقیمان سر از سجد اشستان	فرازنده بالاتر از آسمان
ز فیض جنابش رسد چون جباب	زهر قطره کشتی بدریای آب

بهشت دو عالم سکر و است
 خداوند را بسند و دیگر است
 بمعنی پیمبر بصورت امام
 بیرون از ره طاعتش نیست
 نیا بیم از و آنچه داریم آید
 فروغی چسراغی بر آفتاب
 بمیزان عزت یک سنگ سنگ
 گذارم مرا شاهی اور است نام
 ز افشار من سوده باشد سرش
 تنش را رانم دلش را سرور
 ز کیتی بحسنه عتفا اعتبار
 از ان نسید این نقد بهتر بود

رخ دل ز صاحب دلان سواست
 فرموده گفت او ازین برتر است
 بفرمان نیروان اسیر نام
 جهان را جزو حجت الله نیست
 ولیکن ز دنیا نچسبند نوید
 دگر نیست ما را چو آب آن جناب
 نداریم پیش بعد رنگ رنگ
 و لے کر سوے معاویہ گام
 که ساید اگر بر فلک انفسش
 زمیں احتیاجش بمن از حضور
 چه جوید خسرو سنا به روزگار
 بهشت از چه ما و اے دیگر بود

روان شدن عمر نزد معاویہ و مکالمات او با غلامش و قتل بنو مویان

روان شایره همچو کشتی بر آب
 چنین تا گدازش بجا رسید
 دوره همچو سنبله که روزگار
 از زمین هر دو منزل که ارام است

برین غم آنز ولی پر شتاب
 چو مرغ هوا بر زمین می پیرید
 که بودش ز شام و عراق شکا
 ز مولا کش پدید بی اشتباه

بدو کرد و در دوان در پیش طاق
 که هست این طریقی که بخشد سراغ
 در هر و پاک فرخ شست
 و گرفت کان راه پر پیچ و تاب
 ازین ره قدم در کند بلباست
 قدم هر که در و س نه بد بیشتر
 رود از جهان زین دوره خوب شست
 فریبنده گفتش نهر آفرین
 پس انگاه در غم کرد خطا
 که بی طاعت حضرت مر تفضله
 که او در جهان حجت داور است
 زمین و زمان قالی روح اوست
 ولی از جهانی باین سازد برگ
 بی حسله تا کی ز گیتی کنار
 چو آمد معاریه تیره را س
 و کرد روز آن گنج گوهر سپرد
 هم از تازی اسپان و لارزم

نخستین اشارت بر او عسلون
 بآن هشت گلشن ازین چار بارغ
 نهاد گام اول ببلغ بهشت
 که لبش نگان را نماید سراب
 عیان حلقه دامن از نفس ماست
 بدوزخ شود اقرب او پیشتر
 یکی تا بدوزخ یک تا بهشت
 که داری ز دانش مقامی چنین
 که بر من عیانست چون آفتاب
 ز مخلوق و خالق نکر دور صفا
 نخستین و لیعهد بنیبر است
 جهان لجه کشتی نوح اوست
 گذشتن نفر نمایدم غیر مرگ
 خزان چسند و منتظار بدار
 فرو تر نشست و با وادجا
 که چون شب سیدل بر غولم خورد
 ز پوشید نیهای و سباب بزم

هم از منت تقدیر سنج و سفید
 سیم روز پیشش ز روی نیاز
 که در دست بیعت نهد پامی پیش
 فسو نگر باو گفت بهیوده بس
 نشانید مرا چون تو مالک قاپ
 بکش زین تمنای بهیوه دوست
 بگفتا چنین سر کشیدن چرا
 جز این نیست مطلب این آرزو
 که گیر دزد لمارے چون غنچه تنگ
 گلاش نگیر و بغیر از تو کس
 بدو عمر گفت این سخن کی رواست
 که هستم بنام و خزا و دهنر
 نخواهم شدن از تو جزو ضعیف
 تو باید به پشتی ز راه وفاق
 کزین شکل مالی نتیجه مراد
 معاویه گفت ای فزون بر کمال
 که افزونی از آنچه را می سخن

رخ دل سید را بر روی کشید
 بحر عشق تننا زبان کرد باز
 و هر تبه شاهنای از بند کمیش
 نکرده است سیم رخ کن و قش
 فزونست دریا نظر حجاب
 بیالامبدا ب از جامی پست
 ز پیوندم از خو و بریدن چرا
 که از اتفاق ابی آید بجوی
 شگفتن گل آرزو رنگ رنگ
 مرا چون صبا بهره بوست و بس
 که ترجیح مر جوح دادن خطاست
 به بیعت من از تو سزاوارتر
 چو دارم برین جانگردم ردیف
 شوی جفت همچون منی هر وفاق
 در بسته ات رازش زین کشاد
 زاندازه طوط درک و خیال
 فزون ز آنچه گوی فزون از من

ز شخص شرف پانهم سرتوئے
 وليکين چو باسن بزرگان شام
 نخواهند از من بتور وے کرد
 ازان رو که از عقل داری می
 بکام خستين که برداشتم
 ز نيکان که باسن بنودند يار
 تهديدت شان کردم از سيم دوز
 بدان ز شدم جاه و شوکت فرا
 ز بيدست و پايان بچاره مال
 که هر کار دارد بايشان نظر
 ز نيکان بسی خانه ها سوختم
 ازان روی باسن سرانند و ش
 چه باشد تو هم گر شوی يار من
 ز چينييت من بسا مان شوی
 بدو عمر گشت از دلی جدا
 کسی گو بجز بد ز مهر شن پناه
 چگونه توان کرد سوی تور وے

من از سحر خاشاک و گوهر تولی
 ز انجم بظلمت نسوزند رام
 بعد نور مانی چو خورشيد زرد
 درين مرز در راه منزلان می
 نظر بر چنين منزلے داشتم
 نظر بستم از عزت و اعترار
 فکندم ز پیر و از شان بالی پر
 که گیرند دستم چو انتم ز پا
 برار باب شوکت نمودم حلال
 نیاید ز درویش نفع و ضرر
 که بهر پیدان شمع افروختم
 ازان گرم خون ترک بمانغریست
 بکار خود آئی درين کار منی
 چو فزعون شوم من تو همان شوی
 که ز بر فرد ز دچسرخ جدا
 شود دزد جهان همچو شب رویا
 چگونه درين مرد فتنگ جوی

باین استردا سپ نقد و متاع	نشاید مرا کرد ایمان و دواع
بلکه گرسد از تو ام این نوید	که زاید چو شام تو صبح امید
نباشد ز فرعونیت غمیه نام	مرا باشد آن بادشاهی تمام
بسلیاب آسید این چاه و آب	توان کرد بنیاد ایمان خراب

حیل معاویه در فریب دادن اهل شام

برین رفت پیمان و کرد دیدار	ز دل کرد کفر نهان اشکار
پس آن روسیه تا دل اهل شام	تهی سازد از نور بهرام
ز عثمان بخون غنچه پیمانش	که از تیغ صد پاره شد پیمانش
همان پنجه ابله گریستن	فگندند از دست با تیغ تیز
بفرمود کار ند پیش سپاه	گرو به پراز خون رخ و لب بپاه
که انبوسان زان شیخ ز روی سفید	که چون صبحدم جامه در خون کشید
نمادند صاحبش هر سوگون	شدش خانه کشتی بدر یا خون
بر آورد کانش سر افکنده بست	کمر بستگانش همه بسته دست
برین ابر گریه کست نهاله سنگ	نرفته است ظلمی چنین در فرنگ
باین آتش فروز کین جز نضات	بگلهان ساین باغ یاد صبات
چو لاله همه داغ داریم از و	چو سوسن سیه روزگاریم از و

نکردی گذر بر فرازش سپهر	که بروی اگر تافتی نور مهر
چنین درو در مانج کنان طیب	ولیکن چه در مان که آیت صیب
شد این شعله از دامن او بلب	درین لجه او شور طوفان فکند
درو دست خون است آذیت	در آن روز هر خون که شد ریخته
شد از مهر خالی و پر شد ز کین	دل شایسان از دروغی چنین
بکین با معاویه همدستان	شدند از ولایه سرراستان
و گر خویشی را بران داشته	یکی را بلهی راست انگاشته
آهین عذر روشن تبر و عوم	که باشد بر تافتن از امام

فرستادن حضرت امیر مالک اشتر را بفتح و حکومت جزیره که بجرا بزم مشهور است

همه ساکنان جزیره زمین	چو شد روز عثمان شب از کین
ز کیوس و دجله ز کیو فرات	که آن چند شهر بود در ثبات
شب تیره را روز پنداشتند	ز بس مهر عثمان بدل داشتند
سپردند از نو کشور باوی	بسوس معاویه کردند روس
پئی فتح و دار لای آن زمین	پس از رزم بصره شدند شاهین
روان گشت چون گردش روزگار	با یک سپه داد آن نامار

بنجران چو ضحاک قیاس بین شنید	باو تاب بیکار در خود ندید
برقه که بود از معاویه کس	فرستاد از هر فریاد رس
بپارش آمد سپاس گران	که چون شب سواوی بنو نوحان
سپید چو سماک مردود لیز	که بازی نمودش بیکار شیر
چون نزدیک شد مالک زرم خواه	چو شب گشت روز از سواد سپاه
سپاه دو لشکر برآمد ز جاس	چو ضحاک و سماک ناپاک را
ز شبگیر تا مهر گستر و پیر	چنان آتش زرم بشعله در
ز خون کوه میدان و صحر گرفت	ز خنجر هوا موج دریا گرفت
سرانجام مالک سپاه خیر و سعادت	بیک پافشرون و دوشکری شکست
گریزان ز صحرای شهر آمدند	همه شهید رفتند و زهر آمدند
به نزد و غامره و دادرسی	شد از چار و دیوارشان ششدری

فرستادن معاویه علیه الرحمن بن خالد بن ولید را بپاری ضحاک و

سماک پان لشکر روان

دایر عسارتی بپای حصار	سپید کرد مضارب دیوار تار
معاویه چون گشت از کار	سپاسه برون کرد و بیش از شمار
سپیدارشان عبد الرحمن گریه	که بزاده خالد بن ولید

چو مالک شیند این برآمد جای	سر ره گرفت و بیفشرد پای
بختیگر بهم بخت نماند و فوج	دو دریا یکی شد و برخواست بوج
چنین کرد باران شمشیر سر	گر شد خاک خون و امن ابر تر
و ما دم سپهر سپهر حمله کرد	بقم کون شد این گنبد لاجورد
خرو شده مالک چو چنگی هنر تر	بیادان بخت کفنی همچو ابر
ز بس کرد از دشمن دین ستوه	مناک زمین دم زد از میخ کوه
بناچار شامی سپهر کرد پس	نیارد و بنیادشان تا بپای
زیاد خزان چنان در گریز	شدند از سلاح و سپهر برگریز
ولا در ز بس تاخت شد یکین	بفرستگما ساخت گلگون زمین
وز انجا دگر ره بیاید حصار	محیط زمین گشت افاق وار

فرستادن معاویه امین بن حنریم را به دوشاخاک و سماک و زم ایشان با مالک

معاویه ناکس دل تهی	ز خود پنجبرشت ازین آگهی
بفرمود که بآن داد گیر	رود امین بن حنریم و لیر
سپاه چو حلقه بر روز مهر	همه چیز ادا دل اندر تفسر
روان شد سپاهی که روی زمین	ز بس موج شد همچو دریا بین

سپاه حصار که هم از کیطرت
 بیکدست صخاک ناپاک زاد
 بتقلب ایمین و نامدان شام
 سپه دار مالک یل نامدار
 خرو شده بر باره پر شکوه
 چنین گفت باشکر زم ساز
 مارید چون شعله تا بناک
 شوم من چو باد وزان پیش رو
 سپهر جانیانه بر سر کشید
 بگفت و بپایگرفت او هم ز کین
 ز بس خون که از خاک در جوش شد
 کرمایه گستر خوانی بکین
 صلا داد اگر کان درنده را
 بران خوان که گستر شیر دلیر
 سیم بره بستند از تیغ تیز
 فکند همه تیغ و خنجر مشت
 تارستان کرده صخاک پاک

در درکشادند و بستند صف
 بیکدست سماک بیدین داد
 چو در زهن شوریده سودا خام
 بران سر چو آتش برار کان سوار
 چو جنگی پلنگ از بر تیغ کوه
 که اندیش بر دل نیامد دراز
 ز بسیار خار و خاشاک پاک
 شما همچو فوج از قضا هم جلو
 همه طرح و شمیر و خنجر کشید
 بجوشن شد از غل و کوزین
 طبقه های افلاک بر زمین شد
 ز خون ساخت رنگین بیابان
 ز گردون عقابان پرنده را
 دو بهر ز دشمن شد از عمر سیر
 چو صخاک و سماک و ایمین گریز
 همه در پنهان عرصه داده پشت
 ز سماک دل همچو ماهی بنجاک

همان امین از بس عظم بیم	ز دل وادی امینش خطیر
پس پشت شان مالک تیر دل	و در سنگ از خون می پاشد گل
وز انجا عنان ریز آمد بشهر	بان کشور از عدل خود داد بهر
سرکرشان عرب بزم کرد	دل زیر دستان بخود گرم کرد

به تحقیق پیوستن طغیان معاویه و مشورت نمودن آنحضرت

بازرگان دین

پس از آنچه شد خامه بنامه ماند	بهرض جناب تقدس ساند
چو گردید روشن که پادشاه دین	نپویه معاویه بنز راه کین
شهر چرخ تکین غور شید هر	پناه زمین تکیه گاه سپهر
بران شد که در کار آن بی وجود	بطور بیمیر که بادش درود
کند مشورت بازرگان دین	که هر یک چه میتزایند ازین
چو صبح ازلی خطبه خواندن نمود	برین منبر بهفت پایه صعود
کواکب بمضمون آن داده نود	فتادند هر یک سر زنده هوش
ز ظلمت دل دگر گردید دور	همانرا سیاهی بدل شد نور
بخطبه خطیب سلونی نمرے	چو غور شید بر منبر آفرید پاک
فلک ز اولین پایه برد آید	گرفتند ارکان فرو تر قرار

قضا داشته لوح محفوظ پیش
 گرفتند هر کصف صفت قرار
 بلعنی که داد و شد در خورش
 چو ترتیب قرآن در اول کلام
 ز اعجاز می برو لفظش بکار
 بد انگونه الفاظ آراستی
 بگیتی نشان کس نداد از انام
 چو پیش از شمارش ستایش نمود
 طلب کرد از بهر حیرت الانام
 درودی که آید فزون در شمار
 پس آنگاه رفت آن تجلی بطور
 که نیردان افروخت شمع وجود
 نخواهد جز از راستی و سداد
 اگر خلق با هم بر آیین و دین
 نکردند گرد دروغ و ستم
 بنامشند با یکدیگر بد کنش
 بود کار با بر نظام و تدار

قدر بسته سر شوق تدبیر خویش
 فرشته نهانی بشه آشکار
 بصوت گزان شد فدا طوبی
 ز بانش بجد خدا یافت کام
 بهر یک ستایش ستایش هزار
 که از یک تن اصد ثنا خاستی
 بنشری جهان خیر نظم کلام
 تناس که جزوی نیارستود
 که بادش هزاران درود سلام
 ز اندازه گزشت روزگار
 چنین ریخت گوهر در یابی نو
 روزگار تن داد زیب و نمود
 جز این نیست خشنودش از عباد
 ستا بند از مهر روی زمین
 نگاهند بهر فرایش ز هم
 پیونید با هم ره سر زش
 در قتها بسته بر روزگار

جز این گریه و شیوه در بندگی
 شود روز از ظلمت فتنه‌ار
 سعادیه اکنون ز پس راست
 بے رنگ و نیزنگ پرداخته
 که در خون عثمان دل اهل تمام
 که گرد ازین سست ارکان
 ز ظلمت شود نور حق در نقاب
 و گر بار با گشته پیکار جوے
 و گر آنکه جویند کار آگسان
 که پیوسته در چاه سرکشی است
 براغم که یک نامه سویش نند
 اگر چه خردیش رهنمائے
 بهشتی نشینان بارامی شو
 چو شمشاد از چاقه افراختند
 که هر چه ز کان راسه بنید امیر
 که منزل شناساے هر ره توئی
 بد انسان که بودیم در چاکری

شود تیر و آبش خور زندگے
 امان رخت بر بند و از روزگار
 گزیده طسیرق دوم بخت
 بے تهمت وافت را ساخته
 ز من داده رم کرده با خویش ام
 بد لها زند شبیه راه یقین
 ز بس شب کند رخ نهان آفتاب
 ز مالک که دادم جزیره باوی
 که هستند اگر تر از جهان
 شب در روز سازشگر کشتی است
 نویسم مگر بایدش سودمند
 چگونه این را چه بیند راسے
 که بودند چون کل سمر پاکوش
 چو سون ز دامن زبان خفته
 براغم یکسر صغیر و کبیر
 ز آغاز و انجام که توے
 با جملے احکام پیغمبر

تراهمینان بنده و چاکریم	ز راس تو چون آسمان نگذیم
ز سر دانش دانشت برتر است	که این نور شکات پیغمبر است
بودیگان هر چه بینی صواب	تا بدیجز نور از افتاب

نامه نوشتن حضرت علی علیه السلام به معاویه

رقم ساختن بران ورق سوی او	که دینا پیش رشت و عقبا شوم
بهر حرف فالوس بر شمع طور	بهر نهر سطریش دریا نور
چراغ طریق حیدالی درد	فروغ جهان ز بهلای درد
درد روشن این که چراغ وجود	که دست نور و کد است و دو
جدا کرده رشده و ظلمات زهر	منوده شب و روز تا صبح دم
و سپیده از دهر هر خوب و زشت	سموم جنم نسیم بهشت
به پر هیز گاران ز راه آید	چو آیات رحمت سر سونوید
بگم کردگان طریق صواب	نشان برات نبص عذاب
بجای بن عرفه ز انصاریان	سپرد و دلاور کمر بر میان
نهاد از در شیر پر و روکار	قدم چون فلک بر سر روزگار
معاویه از نامه چون بر کشاد	بپر و از هوشش دل بر کشاد
نگاهش ز هر سطر تاریک شد	بهر حرف چون بخار باریک شد

ز بسیم بکد اخت یکدم ز تن
 بکفت ماندش آن نامه نامدار
 ز طاقت دلش طاق و بادور
 گنگام که هستی تو زبان مردمان
 چنین داد پاسخ یاد مرد دین
 که هستی تو ز آنها که درد اوری
 بسی نامه رفت دنیا و جواب
 ازین رده بدخواه بیزنگش
 که دیگر ز من چشم پاسخ مدار

چو طومار واکر دصدا پیرهن
 چو آینه در پنجره عرشه دار
 بسوی فرستاد دروگر دو گشت
 که ز ایشان بستان سده اندر زمان
 که باشد مرا هم گمان انجمن
 ز عثمان بایشان سپه پادور
 گزیدند بر یک درنگ شتاب
 ز کین با فرستاده در جنگ شد
 که با چون تو دیگر مر اینست کار

فرستادن معاویه شخصی از اهل شام را بر سالت فرستاد و پیاپی

فرستم پس از رفتن شتاب
 چو اورفت چسپا نذر بکدگر
 به پیچید و گردش نشان از کین
 رسو لے چو کسار حاضر جواب
 فرستاده بر باد پای سوار
 رساندندش از در که عرش سا
 فرستاده را گشت از ان نیم طومار

بدست فرستاده خود جواب
 دو طومار بے حرفه از خیر و شر
 نمود از بنی قیس انگه گزین
 زبان آوری چون قلم و خطاب
 قدم در ره چرخ رو چون بجار
 بجای که ماند آسمان زیر پاک
 نظر غرق طوفان دیامنی نور

نستسته جهاندار گردون جناب	بفرهی که در آسمان آفتاب
هیجان طور سینا ز رخسار او	نظر در تجلی ز دیدار او
بیکدشتش انصاریان بصیرت	مهاجر کشیده صفی مکیرت
به پیش اندر از تابعین سرور	چو در پیشگاه سپهر اختران
چو بر جاذبه ماند حیران نظر	منوذر پریش ز کار و خبر
بکفتاف و ستاده ام من شام	کفتم نامه دارد زیبا تم پیام
خبر آنکه در شام پنجشنبه هزار	نیز این دیندار پر مهر کار
شب از درو عثمان ندارد تاب	نه بیند روشن بر در آفتاب
دهند از خم گرمه در آب جوی	بخون غرقه پراهنس شست و شو
ز بس کین برین بسته پایان تمام	که شمشیر شان را نه بیند پیام

سوال آنحضرت از قاصد معاویة بی ادبی او و بر شستن صاحب

مگر زانکه گردش کشتن شتاب	بشمیر شویند این خون تاب
ز مسند نشین بساط جلال	بر و تافت مهر شرف زین حال
که ایشان بدل از که دازند کین	شمارند خونی کرا اندرین
بگشتن بر ایند کاین کالت	گل و اغما یکسر از خاکالت
بزرگان ز گفتار آن بی ادب	چو آتش بر آرد و خلت از غضب

خروشنده گشتند کامی اهرمن
 بنختر تننت چون کفن چاک باد
 که دیگر ز شمشیر بران شام
 پس آنکه بر آهنگ ان تیره سیخ
 که چون قطره راجی بے کمال
 کزان عالم مرمت راسپهر
 که تا بید سر هز پیکار او
 پس از نامه اشس چون شاه دگر
 نبوده ز جوئے قلم هیچ آب
 سواد شناسانان نگاشته نگاه
 بیاضی کزان نامه آمد پدید
 که ناز و ازو گشت سبز امید
 فرستاده زان طینت پاک شرم
 بهر دیده در طلعت انجناب
 چو دید آنکه از امتش برتری است
 فروغ ازل خیزد از روی او
 ز نور یقین شعل افروز شد

کجایمی و با کیتی در سخن
 دهن همچو کور نشا پر از خاک باد
 نکلوی سخن باثر یا مستی ام
 کشیدند چون برق خشنود تیغ
 کنند آن تنک مایه را پایا
 بدینگونه تا بسره شد مهر مهر
 نکر دید از کین دل آزار او
 ندیدند از خامه در دے اثر
 همین موج خیکی زوی چون پیام
 چو شوره زمین خالی از هر نیاہ
 از انحال ان دل سمیر شد مایه
 بحر یارخی خون بر روی کشید
 وز ان حسن گفتار د آواز زم
 نهاران نگه داشت چون آفتاب
 نشاناش آیات پیغمبری است
 نسیم بهشت آید از کوسه او
 شب تیر گهاسے دل روز شد

ز خاشاک شبیه که سوزاند پاک	قدرا فرات چو نشتله تابناک
که اے گوهر افسر سر سوری	همای است تفسیر غمخیزی
ز بس گفتگو بهیمه خنایم	که در شام آمد بگوشش از غم
دل آن دشمنی داشت با انتخاب	که خفاش شب گرد با آفتاب
کنون که چنین است آن حضور	نظر کشتی افکند در بحر نور
مهرت در ادبیت ز انسان و لم	که گنجان سیر در شن بگلم
نخاهم غمان تافت دیگر بشام	سن در استانت بخت مقام

شعر گفتن قاصد معاویه در طرح آنحضرت و مذمت معاویه و فرستادن بشام

پس آنگاه از بیت غراسی چند	نصیحاته طرخی بناسی فکند
ز مدح شاه خورشید پر	گذشته روشش ز سفت پر
ز تفضیح اعدای بیدادون	رسیده اسبش نهفتم زمین
فرستاد از بهر یاران شام	زبان اشناشد بران خاص و عام
بگوشش معاویه چون آن رسید	ز بهر بیت زندانش آمد پدید
چو مضمون پیچیده و تلنگ شد	فرماند چون مصرع لنگ شد
با صاحب میگفت و لب میگزیذ	که بود این خطا که من آمدن پدید

دل آنکه در اسرار این سرزمین
براه مخالفت سراسر این غزل

بنایست مردی فصیحی چنین
فرستاد تا مهر کرد و بدل

نامه نوشتن معاویه بار دیگر سجدت آنحضرت علیه السلام

سینه نامه نامه ناسه آورده ام
که از آتش دل همه دود بود
ز دل داده سیردن پیاپی از د
بهم خواب مصطفی کارزار
بخستند جور آشکار و نهان
ز تیغ فتنه دند هر کیست بجا
که بودت کشند همه مایه زیر
کره چون زدی باید اکنون کشود
که از آب دریا نگرود و خموش

و گشت بد رگه چرخ احقرم
ز نامه خطی چند نابود بوه
نشانهای نامه بتاسی
که جز تو که کرده است در روزگار
ز سیر و در طلعه اندر حسان
نگه کن چنان با تن چاک چاک
ترا بود بس خون عثمان پذیر
بنایست بر زهر دیگر منسود
بر زخم افگم آتشی در تو جوش

نامه نوشتن آنحضرت جواب نامه معاویه بطراح و ادول بیستم فرستاد

ورق کرو زینگونه چو سحر
وصی همی بر نبض حیل
کشنده ز تو عم و حال و بنا

بنان کف صاحب ز انشا
که از بنده حق تعالی علیه
امام عدو بند کشور کشائ

همان زور بازو همان ذوالفقار کجا داشت خواهد بدیدگر سر که بودش عدوی این حاتم پدر ز بالاش نظاره کوته رسن ز بانی دویازه رساد جواب چو خورشید گردید گردون سوار چنین تا بیک سیل راه دشت وزان رگبزر بار نیست خاص	همانست جزایات همان کارزار ستگر نه بس ویزد اندک جاک بطراح داد آن ستوده گهر جوانی بقدر همچو سرو چین که چون خامه بودش بر لب خط دلادر ز جبهه راهوار صبارا بیک گشت استادش بگلشت گلزار بود عرص
---	---

بر خورون طراح در جوانی و مشق لیمو حاصل مکالمات ایشان

ز دیوار چون سر بر کرده سر چو شمشاد سر کوب دیوار بود بجمازه سردی بیالای کوه پس آهنگ افشون آن ساز ترا باشد آیا خبر از آسمان خبر دارم از هر اسید رگزنند همان قابض روح تان در هوا	که بنا که بطراحش آمد نظر که بامر کیش کوه هموار بود شگفتند از آن که بود لنگر کوه بیاران ز هر گوشه اوز کرد که اشخاص بالاتر از مردمان بگفتا بید ز آسمان بایند بود امر حق در نزول از سما
---	--

شبه اولیا با سپهر در قفا	زهر سونه بنیند غمیر از بلا
بگفت از کجای کبایر و می	که دامن کشان چون صبا میری
بگفتا ز نزد امام تقی	وئی و ز کئی در ضعیف و قوی
نهان دان سر خفی حبلی	شبه اولیا شیر نیر دان علمی
به پیش مساریه بگس	ز اسرار ایمان دش بنجیب
که نه اصل پاکش بود نه هنر	چو بید معسلی نه کلن مثر
منافق و کفر قصه کوتاه کرد	معاویه را زد و آگاه کرد
ز نمازاده اراست پرده سرا	زهر سوستاوند صف صفت بجا

دیدن طرمح نیزید را پیش معاویه و داخل شدن کفش مجلبر

معاویه و مکالمات او با معاویه

چو طرمح آمد بان انجمن	سید دیدشان جامه کمرتن
که بود آن لباس اسوی شتا	که شب را بود بر سیاهی مدار
بگفتا چه افتاد کاین انجمن	ز لب تاب و دوزخ سیه کمرتن
نمادش یکسو نظر بر نیزید	به بینی ز زخمش نشانی ندید
سخن گوئی گشته بصورت درشت	که بد باطش ظاهر انا رشت
بگفتا که با شد مرا این شوم	یریده و داغ و دریده گلو

بگفتند با بد عیانت کشید
 بگفتا که از نقص گرد زیاد
 معاویر را پس به پرده سر
 یکی از ندیمان بی سر و هوش
 بدو گفت کاین نعلن آردن بود
 نه طور است اینجای ظلمت ماب
 چو دید آنکه بدگوهر تیره بخت
 خردنگی ز تیغ زبان ساخت عیک
 معاویه گفت از چه بر مومنین
 بدو گفت طساح کای دین تبا
 که دادت امیری باموستان
 بداندیشش بچیدیر خود چو مار
 بگفتا کجاستن دهد پارسای
 بگفتا بدست وزیرم سپار
 بدو گفت ظالم چو باشد امیر
 بگفتا بستر ز ندمن ده نیزه
 بگفتا بنشینم چو ز ابلیس شاد

ز گفتار کم ز آنکه هست این بر
 حسد او چو بخت کرد یار و دشمن
 قدم زد و همانگونه درفش پائے
 بنعلیک فاخته بر آرد جوش
 کلاهی ز انداز و بیرون بود
 که آید بنعلیک و ستایع خطاب
 چو طمرد و زوعون نشسته بخت
 که اے شاه عاهی سلام علیک
 نخوانی اسپرم که هستم چنین
 که باور برگ تو پوست سیه
 که خواهی کزین نم یابی نشان
 بدو گفت اگر نامه داری بیار
 که آلا پیش از بساط تو پائے
 که گرد و بدستم امانت سپار
 بغیر از خیانت نداند وزیر
 وزو چو درین قفل مشک کلید
 ز اولاد چون توان کرد یاد

گفتا بدست غلام سپار	در پیشتر زین بهانه میار
گفتا نخواهم گزید آن غلام	که دارد بهما از دو جوهر سلام
هم استاده در پیش اهل فناء	بجای که که اورا بنا پرستاد
بدو گفت پس چاره ای در دست	تو خود گو که در مان این در دست
گفت آنکه خود خیزی از جان خویش	بنامه ستانی نمی پاس پیش

بر خاستن معاویه خود نامه را از طراح گرفتن و خواندن و کلاما بسطح

بر خاستن آن نکون از سر بر	چو بید موله شد از انجیر
گرفت از کفش نامه با پیچ کتاب	چو از روز شب رفته افتاب
سواد اشنا گشت تا با درق	دلش گشت از بیم چون خامه
ز پیچیدش نامه تا دیده شد	اشنای طومار بر پیچیده شد
پس آنکه بطراح شد به زبان	که حیدر چنان بدو چشتی روان
گفتا بفردان یزدان پاک	که افراخت گردون داندخت خا
بگوید اگر دگر گردون بخت در	برخ در شب ظلمت دهر بدر
بیرا طرافش اصحاب تا هر کران	چو بدر دما بنده مهر اختران
هیره که حکمش نشود در اشیر	چو بر کار پویند پاکر دهر

و گر نور نیش کشد صدمه پیش
 بود در سپاهش کزان کبایت
 دو سپه دلیران گردن شکار
 بجولان ممتوز آورد در نبرد
 همه آنچنان که سپه کارزار
 باور دشان نیست دست تیز
 فتدیت اگر گوه آید بر اه
 ز طراح پرسید ذیکر سخن
 بدو گفت و نو گیتی سرور
 و در تشنگان را بمقصد بسیل
 جبارا دو مفتاح شکل کش
 دو صباح شکات مینا چرخ
 مشنا دم صبح از روی نشان
 معاویه گفت از مضامت بدهر
 تو گوئی که من پاشی از هر سخن
 بگفتا ندیدی چو از صبح تاب
 کنی سر قدم ساخته گر گذار

با من چون سایه دنبال خویش
 ستاره اگر از هزارش کیست
 که هر یک چو آب افکن روزگار
 چو همین بر انگیزد از آب گرد
 چو خیزند چون چرخ ابلق هوا
 زمینان نشان نیست پای گریز
 شود بحر اگر دشت گرد سپاه
 که چون حسین و جنان حسین
 در دهر و دوماه و صبح و در روز
 و در چشمه که کوثر و بسبیل
 بمقصد و دآینه رومنا
 و چون مهر و مهر زیبایا چرخ
 و دیالشب قدر از سوی نشان
 کسی را نه بینم درین پای بهر
 چو خورشید تابنده نور از دهن
 ستاره بچشم آید آفتاب
 با دج در شیر پرور و گار

ز مردم چو انجم سپهر برین
 علیم و فقیه و ظریف و ادیب
 همه گنج در حبیب زاسرار دین
 همه در نسل گوهر شاهوار
 بحیرت شوی اے سعادت غرق

بہ بینی دران آسمانے زمین
 فصیح و بلیغ و ادیب خلیب
 ہمہ دل منور بنور یقتسین
 ہمہ بادل روشن آئینہ دار
 پراز موج بینی چنان غریب شرق

ذکر دادن معاویہ سی ہزار درم بطرح و مکالمات طرح با عمر و

ز خود گر رضائش نامی روست
 ز دانه منت در مرغ وحشی بلام
 بباع بدحیت نواسے زند
 پذیر می عطا بخشدت کہ اسیر
 کہ برو می حراست و برین حلال
 ز کف قبض باش تکر در خطا
 گذارد درم پیش او وہ ہزار
 فرایم برین زانکہ این شاییت
 چنان دان کہ بر درزی خود فرو
 شدت از درم وہ ہزار ذکر

معاویہ را عمر و گفت این بکالت
 کہ گرد و بختش مکر با تو رام
 بشکر عطایت صلاے زند
 پس انکہ بطرح گفت ای پیر
 بدو گفت این نیست جا سوال
 مرا چون ز تن قبض خوش ہوتا
 معاویہ زمو و تا پیش کار
 پس انکہ بدو گفت گریا دیت
 بدو گفت انکو منرا بدیجود
 بگفتا کہ غنل عطا بازور

و گفست خواهی که افزون کنم
 برین بیت گفت از زای کوه
 بگفت اسے ہر نقد کامل عیا
 نگہ کرد طرح برہ بسے
 معاویہ گفت اسی چاہیوس
 چہ بایست گفتن درین سخن
 معاویہ از خندہ از کار شد
 پس از کین آن مال کردش نشا
 چو طرح بگرفت آن دم نزد
 بدو عمر گفت انکہ انیش عطیات
 بدو گفت آری ز شکر خدا
 نفس ریشہ سجدہ شکر است
 کہ باشد معاویہ بے وجود
 کہ نہ کردہ این مال کسب از ہنر
 زار باب دین است این خواستہ
 شدہ زان روزی دہہ سود ما
 بداندیش گشت از نداشت دوزخ

ز زردا منت جیب گردون کہم
 کہ دارد خدا از عہد و طاق دوست
 عطا کرد مت از دوسم ہی ہزار
 کہ دیری گذشت دنیا مے
 نہ خوبست بامرد مہمان نفوس
 از ان کش نہ تو بینی اکنون بن
 ہزار زبانش دہن غدا شد
 بد انسان کہ گفت از دوسم ہی ہزار
 لبست کہ الف م بر ہم نزد
 گرش شکر نعمت و کجوی خطا است
 کہ آرد یکی از ہزار ان بجا
 کہ گیر دزد دشمن سپارد بدست
 کہ باید درین نعمت اورستود
 نہ بودہ است میراث او از پدر
 کہ ز ناحق او کینہ آراستہ
 ہمین بسرہ مرد بر ہنر کار
 ز زبیرش چنان شد کہ پاشد ہم

نامه نوشتن معاویه جواب نامه حضرت امیر و مکالمات باطراح

نویسنده را گفت باخشم قتاب	که تیغ اشتناکن مستمیر و در آب
که باشد سپاهم فزون در شمار	ز ارزن که بارش کشاید و قنار
به بینی ز جسد حساس گران	اگر بشمری بر فلک ختران
بخندید طسلی کای دین تباہ	کز اینم ز شب چشم داری سپاه
شده او صیبا چون ز چرخ تنکوه	در خشنده چون مهر خشان زکوه
شب تیره را پیش از نیت نیک	ندارد بر مهر اجنسم و رنگ
خروشی است اشتر لقب بر درش	که بر عرش ساید ز رفت و شش
که صد خرمن ارزنت نیست در پنج	بسیکدم بچیند بنقار تیغ
بتما نظر از خشم زد تا پای تیغ	نویسنده را گفت منویس پیغ
که عمر دازد عجز و خواستگری	از و خواست عذر زبان آدمی
به بیان چو طسلی خاشوش شد	چو خورشید با صد زبان گوشت شد

گرفتن طراح جواب نامه و برگردیدن مکالمات معاویه با عمر و خاص

ز گفتار بیخیزد خود چون جباب	آتشید ندازد صفحه نقشی بآب
دلدار از آن منزل خون مخاک	بر آمد جوهر وی که خیزد ز خاک
بسمایه با خط ظلمت نثار	به منصف گشت بر کو مبار

پس آنکه پی مهر گیتی مندر روز چو رفت او معاویه از خشم تاب که گر آنچه دارم من اکنون بدست یکی از شمار افتا نم پاسب به یزدان که این مرد صحر نشین بدو عمر و گفت اربو بودی بحق ندارد و چو شب پاسب با افتاب معاویه گفت اے شکسته دهن	قدم ز در شب چون فلک سوز روز بیاران نکه کرد وید و پر آب ز کینج و ستاعی و سرانشت نیاید ز نینسان رسالت بجای مرا کور کرد و اندر دے زمین ز ما صد چو طرمح هسته سبق چه آید ز خفاش ظلمت مآب بکامت نگردد ز بان در سخن
---	---

خبر یافتن اهلالی عراق و مصر بر طغیان معاویه و آمدن زرد آنحضرت و حضرت جنگ

نزدی ز طرمح تیغ زبان پس آگاهای آمد بهر یوم و بر که دارد معاویه تیسر روز سمران زمین نهادند پای ستاب هم انا نکه عتافل ز روز بهی بزرگان ز هر کشوری خیل خیل	که آن پوست سپهر این استخوان بهر مرد کشور رسید اینخبر چو شب جنگ با مهر کتی مندر چو دزد بهجولا نکه آفتاب ز زرم جل بودشان کوتهی بدریا نهادند زرد و همچو سیل
--	---

ز هر سو سیر سودا در ره قایم	بطوت در خانه زاد و سرم
پای ره روان زان بلند آمان	شد این هفت پایه فلک و بان
که از خاک درگاه غیر سرشت	نهادند نیکان مدام در پشت
چو گشت آن بلند استان چو فلک	ز خوش طینتان پر ز خیل ملک
رساند یکسر معبر ارج عرض	که با شامیان کشته پیکار فرض
کز ایشان ره شرع وارون شده	همه پامی ز اندازه بیرون شده
که باشد طلیق شکم خواره	ز تعلیم دین دارے آواره
که تا این دم اینجا نیار و گذر	گراز پا نباشد پدید بر
کند حکم اگر شاه خورشید جبر	ازین خاک در که زکوه سپهر
چو سیلاب زیریم ز انسان بدست	که کشتی ز بحرش نیار و گذشت
بر خشنده شمشیر گیتی فروز	رسایم از شامیان شب بروز

ذکر جواب آنحضرت اصحاب او و کلمات جریر یا مالک رحمته الله

چنین زد بر ایشان دم جبریل	ز عذاب البیان رشته سلبیل
که این هست روشن بنور حقین	که با شامیان رود در نرم دین
نگرود معاویه از بسیل دور	درین ظلمتش نیست امید نور
ولی آن خوشش آید که بار در	شود هوشمندری ز ناما مهر

چو دل فرد در کار دانشور
که با اوز بهر گونه راند سخن
که تین گرز عصیان هند پاک
و گرنه بزمش نمایم پاس
ز بجلی نردان و الاستبار
سجدهت برافزخت قدر آن حسن
بر رسم رسالت شتابم بشام
معاویه را یازد ارم مناد
بر آنم که از اسای من نگذرد
که بودیم با هم زبس روزگار
و گر آنکه اجناس مرا قوم و خویش
نیار و پس از اسای من نشا چهر
ز مالک بعرض مقدس رسید
که بنیم دلش با معاویه رام
جریر از حدتش بر شفت گفت
چنین زاد با سخ که داری بیاد
تو هم سر در زبانه من تا فتی

علم چون مسلم در زبان گسری
ز الزامش آگه گشت بجن
چه بد زانکه خونی نریز و کس
که پیش آورد آنچه خواهد خدا
حریر ابن عبد الله نام دار
که نژاد جوخت را امام ز من
فزایم سحبت سخن بر پیام
و هم آنچه بند و بدانش کشاد
ز من پند جز دوستی نشمرد
بشادی رفیق و یار ه یار
بود از سپاه معاویه پیش
اگر از دارا و راز راه سر
که این قفل از وی نیا کلید
برو که پیام او شود کار خام
که از من چه دیدی نشا یافت
که چون شفت قیس کند می زارد
بد گاه خواندند و نشا فتی

که بینی بر زخم جمل روزگار
چو دیدند که جمیع غفلت ماب
کنون پانها دید زین جفا که
سلونی سکه که بد از کمال
از هفت اوراق نهفته را
چو بودش یقین که قضا قدر

گذارد بنا بر چه احسانم کار
بدر یاس خون گشت و یا خیار
بجای کرین پیش بایست
بر و از استقبال و هر حال
بر و صفحه لوح محفوظ باز
بد بیر صائب نکرد و دگر

نامه نوشتن آنحضرت بمعاویه و رفتن جریر بر سالت بشام

نگارش دل زرده و نا امید
پس آنکه یکی نامه انشا نمود
ز تاریکی و نور و یاسن امید
چو طوفان بحیرت روزگار
زدشت بیاضش عیان کوه طور
که هستم بجای رسول امام
همه پیشوایان ز راه یستین
بفرمانبری کرده اند اتفاق
بی خون عثمان بهانه درین

رساندش ز عزا چایب توید
چو الواح موسی از ارقام بود
همش شام و بخورد هم هیچ عید
بیک صفحه لیل و بدگیر هزار
سواد خطش هیچ دریای نور
بفرمان یزدان برانست امام
چه از اهل هجرت چه از انصار دین
ت شاید بصیان ترک گشت نظام
بر ولست از راه امین و دین

کزین خون نیاورد دامن من
 زطاعت سرزنی بدل شمع
 زتودعوی داز من اجرای شمع
 وگرنه پئی کین بر آراس کار

که روشن بود بر تو و آسب من
 پس آن به که از دل کنی جمل دور
 پس انگاه با قاتلشین پیش جمع
 اگر از اهل دینی باین سر در آرد

پردن جبریز نامه آنحضرت را نیز و معاویه و مرکلمات او و
 مسکن چنظمه یا معاویه اهل شام

زطوماراد کشت تاج سپهر
 قدم در ره شام زد و همچو روز
 بظلمت چو در شام طغرای مهر
 ازین پند و آن هوش دانش نشا
 تهی کرده قالب همه کوشش بود
 زخانه مسجد نما دند کام
 نصیحت نشان و زبان خست
 که امر و ز اشرا ن ملت تمام
 چه از اهل هجرت چه انصار دین
 ره طاعت داشت شمع و دین

بسرزد و جبریز آن رسم را که مهر
 بان نامه و مهر گیتی فردز
 چو آمد سپردش ازان دیو چهر
 بے شد بران نامه نامدار
 سیه دل در گزند ز خاموش بود
 و کرد و ز آن هر دو از خاص و عام
 دران انجمن خاست بر پا جبریز
 که دایندای هوشمندان شام
 چه از اقربا چه از تبعین
 سپردند هر یک سیر الهین

علی ولی شیر پروردگار
 که سوش پی دست بهیت سپهر
 ز بصره گروسته که با آنجناب
 بیک شعله زوال فقراتش بجناب
 ز بس از بدنها فروخت سر
 فلک دامن از خون شفق رنگ آشت
 بگیتی زهر برتری برتر است
 اگر در لب نور قدسی جناب
 جهاد از پیغمبران یادگار
 شتابید در پیشتش خاص و عام
 بهتر سس آسمانیه از کردگار
 که کین وصی کین پیغمبر است
 بیندیش زان کشتا شو زمین کنه
 بوثره که چون روز باشد پدید
 کجا خاک و اوج سپهر برین
 مزن خویش را بر دم ذوالفقار
 پس آنکه معاویه اعن از کرد

کشایند قلعه نه حصار
 بجز صبح و پنج بام روز مهر
 چو شب چهره کشته با آفتاب
 ز تن شان روان رفت از چهره رنگ
 ز بس کشته افتاده بر یکدگر
 زمین غصه بر تاختن تنگ داشت
 وصی و ولی عهد پیغمبر است
 و کرد در لب در سپهر آفتاب
 بروی زمین حجت کردگار
 ز نورش سحر خیر سازیشام
 پی جا به دوزخ مکن اختیار
 که در سنی آن کینه باد و است
 و نه بخارخ و نامه آنجا سیاه
 که این ره بمنزل اخوان کشید
 کجا قطره شور و ریاسه چین
 به تیغ اجل خیره بروردگار
 بمنبر برآمد زبان باز کرد

که اسے آنجن چون مرا کردگار
 ز نادانی از من برارم ز تن
 پس از سر فرازی سرافکندگی
 بخوید خرومند بار اسے و هوش
 گرفتیم عین محبت و اوراست
 چو عثمان بعنبر بان او شد تباه
 قدس کن چنگله ز آنجن من
 بگفت اسی معاویہ این راہیت
 پی خون عثمان بہمت پیوستی
 کزان دامن مرقعی است پاک
 مکن رزم با صاحب ذوالفقار
 کہ یابی ازین کردہ ناصواب
 تو و ہر کہ با او جہاے نکین
 ازین بوم و بربر میا و رد مار
 کہ بنیاد شامی نماید خراب
 برائش رادل و زرم شد زبند
 ز بس بر جگر خورد از و تیر مار

قبا کردہ دارا سیئہ این دیار
 خرومند روانا بخت و بن
 پس از بادشاہی رہ بندگی
 پیوید اگر کس بود چشم و گوش
 گرفتیم وضعی نیست پیشتر است
 از و کینہ خواہی نہا شد کرناہ
 علم شد چو آزاد سر و چین
 کہ منزل ازین جز نیک چاہیت
 حدیثی کہ آن کس گوید گوی
 چو تا بندہ خورشید از گرد خاک
 مشو چہ سرہ با تیغ پروردگار
 درین نشاء و نظرین و کراہان
 بود قطرہ پیش دریا می چین
 بجای ضعیفان محو ز رہا
 بیک برق شمشیر چو پان تباہ
 پس از جزو دشنام فرمودند
 چو دریا کشیدش ز بخیر

پس انگاه گفت ای بزرگان شام
 علمی در خلافت ندارد و نه
 رود و در طریق سلوک اعم
 نبخش ز مال و متاع و خراج
 نگویید هر قوم سالار کیست
 ز درویش گنایم بی پا و سر
 نیار و نه لبت از شرف نهش
 پس از دست یابید یا قلیم شام
 و گر گون شود کار آئین نو *
 درین لجه موج خیس ز خطر
 شمار که سن پیش ازین چند مال
 چو دیدید از تابش فقر تاب
 که گشتید هر یک ز تابش مهر
 ز جمیعت در رونق و اعلا
 ز بس دستگاه فلک پایش
 بترسم که ناکه ازان باوخت
 شود کنده بنیاد رفت ز جا

که رسید در پیشش انش تمام
 براه ایلی بگرد راه عمر
 بر او پیوست قدم بر قدم
 هر کس خستند از راه حیناج
 فتد کار اگر از درگاه کیست
 غنی را نه بیست در چشم درگ
 بخیران بود بنگ تقوی و بس
 ز هر کس شود آنچه بخت است تمام
 ز جانی افتد به بس پیش رود
 چو خاشاک گردید زیر و زبر
 زمیندار کردم بیان حال
 زیلای شمشیرش روان کردم
 درختی که سایه سرش بر سپهر
 همش سیوه آماده و هم بار
 شده غلغله آسوده در سایه اش
 که چون برگ از باد آرد درخت
 بمقتضی چون سایه در زیر پای

بر آنم که کردم من امی انجمن
چکاوید اگر رود در آرم بچین
و یا آنکه خواہید بر جانشست
با و از گفتند ہرگز بہاد
نخواستیم ہر تو از دل سترد
تو رایت بر افراز دشت کہ بین
چو قطرہ سر خود گرفتہ بدست

دو اچو سے این درد در مان شکن
مرا کردہ خواہید یاری درین
بسیل پلاشتن از خوش دست
کہ از اوج پایہ پستی فتاد
ز تو پاشردن ز ماد دست بزد
تو طوفان کن و موج خنجر بین
براہ تو کردیم در خاک پست

فرستادن معاویہ از پلی شہیر مودہ عمر و آمدن او

بدو گفت پس در نہان عمر خاص
ترا کہ ازین وادی جستجو
شناشد کسی کو ز کار گاہست
مگر ز آنکہ این بندہ بخشد کشاد
کہ امر وزیر ثامیان سر در است
یکی نامہ بنویس و او را بخواہ
کہ جز مر ترضی خون عثمان بر خیزد
بداندیش بیدین ازین نشا وند

کہ نہما سپردن رہ اختصار
رساند بسر منزل آردو
کہ تین بام این زرد بان کویت
شہیر چیل بن سطا کند ہی نژاد
قبایل ہمہ چون تن واکر است
پس آنکہ بیاور قرار ان گواہ
چنین کرد ما تم جزا دکن بنجیت
کہ شاگردا بلیس شاد شد

فرستاد پس از پی خید کس
 همان حاد پس سعد طائی نژاد
 ابو الاغور و حو شب بد گسر
 و کر حمزه و مالک ذوالکلاغ
 رسیدند از ره دوان همچو باد
 رسید و بگنگان و زلفت
 که در سختی دستی ام هیچ کس
 بهر جبهه شو شعاع راه رسید
 چو شقی که دارد بر ارکان قرار
 ز غم چون شب ظلمت انداخته
 که از مهر چون صبح کاذب رسید
 که شایه شود زین سبب بخت یار
 پس از نخل اسید یا بیم بر تو
 چو آن بن بدینا فرو شندگان
 ز مهر شرب حیل شاد چاره ساز
 چو آمد پذیره شدندش تمام
 بجلوس فرودش معادیه قدر

چو ضحاک قیس و سنان انس
 چو یشتربین ارطاه بیدین داد
 حصین عیث و محارق درگ
 که دین کرده بودند هر یک اسع
 بیک داد داده و گوشتی بیاد
 از ایشان یکی انجمن کرد گوشت
 بیرون از شمایست فریاد رس
 بهر کار پشت و پناه مینید
 بخاک ره انتم کین را رکنار
 برینم کنون چشم دل دوخته
 باین یک دروغ از صبا حم نپید
 و هر کلینم گل ازین خار خار
 شما سرور دمن شوم تا جور
 شدندش بفرمانبری بندگان
 فرستاد یک نامه با صد نیاز
 ز کمر دسپه تیره کشت شام
 گرفت آستان و باد و اوجده

پس از پیش کرم با آه سر
نگه کن چه آمد باز در پیغ
علی رخت خویش کنون از غوغ
نوشه که هستم ز عثمان ولی
ترا خواستم تا جگویی درین
که چنان بی تو کاره نیاید ز من
کرامی بکارم بکار آیمت
شومی شه نشان تو پیش میرا
بد گفت خونی اگر مرخصاست
ولی یابدم که چندان درنگ
پس انگاه برخاست از پیش او
چو پیش آیدش گواهان زور
اگر چند دانست کان تهمت است
و بکن چو ز ایشان پی حب جا

بد گفت کاسه از تو در مادر
چنان کشته کردید عثمان به تیغ
ز ما بیعت خویش خواهد زد
تو اعم طلب کرد خون از علی
کتم بستگی یارخ ارم کین
برون از رضایت نشاید زن
کنتی کر نهالم بسیار آیمت
مرا تاج با شد ترا تا جدار
باد کینه جو همچنان قضاست
که شاید برین دعوی ارم بنگ
کز ان حرث باطل کند جستجو
کشیدند رختش ظلمت ز نور
چو شب بهره از دهرشان ظلمت است
بکین خواست زان تر اغراض

آمدن روز دیگر شعله حیل بشود مساوی مکالمات بسیار

در روز پر خویش بسته علم

به پیش معاویه آمد درم

کہ شد برین از رشتگیان دست
 زما چون کمان باید اکنون چرب
 که ما پنج شمشیر پیکار جوے
 پس آنکه ز پس پانی کین تمام
 بر آهنگ مشرق بخیل و سپاه
 شما بیم مانند چرخ برین
 پس خواہی داشت بارادہوش
 در دست گفتار این قوم شوم
 بی جاہ دینا ز دین بر مگرد
 مجبور ز ہم با صاحب ذوالفقار
 مکن آتش بہر فردا بخت
 ز بس کین سعادہ تیرہ راسی
 کہ چون کرد شد تا فلک قرار
 پس آن تیرہ دل تر ز تار کشب
 کہ من نیستم از شما جزیکے
 توئی نہتر و سردار ہل شام
 و لم را ز را پست برون کز نیست

کہ کس جز علی کین عثمان بخت
 بروز دو پنج شام مانند تیر
 نداریم جز سوے پیکار رسد
 بر آیم سر ہا چو آنجم بشام
 جہان کرد باید بخود گر سپاہ
 اگر رفت باید نریر زمین
 بدو گفت کاسے دین بادینا پوش
 مکن دل برین نقش نیزنگ موم
 مکن باوصی بنمیسر نہر و
 حزن بردم تیغ پروردگار
 کہ امر وز نہم پالی اینجہ اگر زند
 بران شد کہ اورا دارد ز پا
 زاوچ در شیر پروردگار
 چنین با سعادہ بکشا دل
 ز بسیارے جمعہ انند کے
 چو ظلمت ز تو شام دارد توام
 سہم را جدا از دست جانت

سیم روز آمد شیر حسین باز

ز راه محبت شد و زرم ساز

محکامات معاویه اقرار سیم پاشیر حمل از کشتن عثمان

رخ دل کشاده حسین ری چین
معاویه را گفت بودم برین
چو دیدم که هستی برین کارست
چنین برق جولانے و عرفم کا
هم اکنون سپردارم از تو مقام
که خون عثمان بود در دست
در آیم با او سپاهی ز جا
ز شا طیکه های مردان کار
معاویه را گفت از نوش زهر
بعد لایه اش گرفت الیر فراز
مرا نیست جز استانت پناه
در گمتر فرمان نرا ز بی روی است
که با مهر کو شود زرم خوا
کنون من یابین دست کوته کا

کبک خنقل و شهید در ستین
که داری چو مردان زرم کن
بقدرت قباست چنین هست
نیاید ز ما همچون تویی فی سوار
سپارم بدیگر کسی ملک شام
کنز پست سر بر نام بلند
که بی کم گن از زمین نقش پا
شود و چهره خاک مردم نگار
ز دشنام ادا ز وعایافت بهر
که دستت بهر کار باشد دراز
که روسته شهانی و پشت سپاه
ز کوتاه دستی است کوتهی است
چو شب باید شش صد هزاران
چنان چنینم این میوه از شاخه

کشتاید در بسته زمین کار سخت
چو بر اختران گردش آسمان
نه در شش خط انچه پیر کار سر
کے آئینہ صورت نماید قبول
مرا خواست باید ز بهر کشاد
تم بایدم زو بهجود کوه
بهر پردہ نغمہ ساز کرد
بهر جانمادن براسے مدار
بهر کورخ آورد چون کفش پائے

کجا جز بعین تو ای نیکیست
که بر شامیان است حکمت دلها
شود و گر بیک نامه است خامه
شیر حیل گفت از پیام رسول
پی غنچه این گره همچو باد
گذر بایدم کرد بر هر گره
بهر کس سخن نوعی آغاز کرد
بهر گوش بردن نوا می بکار
پس آنگه بستوزان تیره را

رفتن شیر حیل بهترم فریب دادن اهل شام از جانب حاویہ

در آمد چو ظلمت پا جزای شام
چو بلیس در هر ولی کرد راه
هم این مایه ینگاه آراسته
بناکام یکسر بد شمن دهنده
ز گردن نشیمن بدوے خاک
برین دانه افشاندہ گسترده ام

بهر جاسے زان مرزد کشور شام
بستان این گفتگوی تباہ
که اسے قوم این بان این خوا
بترسم که بار اربکرون تهنید
گزی نید از پسند یا لاسخاک
که خواہد علمی بیعت از اہ شام

نگه بر سر در آید و فرمان کنیند
 نماید بفرق از حلالی و حرام
 پس آنکه زهر آج پستی دهد
 سفید و سیاه جز یک اعتبار
 و گرنه کشت از زخم و تاب
 سپاهی خوش شیر یکار جوی
 سراپا در آهن چو خنجر همه
 چو با شیم غافل نداریم تاپ
 بوثریکه دانستد کال شمشیر
 چو غور نشید پیش جهان نایب
 به بیداری بخت جوید سیل
 بسوی سعادت آید روسی
 که از خون عثمان گدش تباه
 دل ظلمت اندوز دارد ز داغ
 پس آن به که باد درین کار زار
 چو انجا بیا یزد ز ایشان بشام
 ز انبوه در دشت آورد گاه

به بیچارگی چاره جان کنیند
 تنی همچو سر از دم دست شام
 و بر دست راز یردستی داد
 نه بیند چو گردون بفصل بهار
 سپاهی همایونگیر چون آفتاب
 همه کاسه پشت افروزد و زک
 چو شمشیر بر نیزه جوهر همه
 شود یکسر این بوم و کشور خراب
 بر آید چو بر دلدل راهوار
 بجولان او کوه و صحرا کیست
 ز خواب گران و گدازگاه سیل
 که این در درانیست دران خراب
 امیر و پیرین است خلقی گواه
 که خواهد چو شب صدر هزاران
 بکوشید و سازید ز آهن جبار
 که گردون کشته تیغ از ان در نیام
 بیکبار بر سیل بندید راه

نکستارش از چهره هارفت رنگ	نهادند ناکام دلهما بخت گ
چو سیلاب هر کس دل بنیپ	اگر رفت از معاویه راه نشیب
چو ریگ بیابان فروز از شفا	سحابه انجم شد بر خاکسار
وز انسو چو آمد پدر که جریر	بر آشفست از دمالک شیر گمر

بگر ویدن جریر از شام بیرون حصول عا وادان
سپاه شام نزد معاویه

که هر چه بایست چندین درنگ	که بدخواه آماده گرد و جنگ
پس از جانب حضرت مرتضا	کشیدند دیوانیان قضا
پنی هر زمین دار بر حضور	چو خورشید طغراک از خط نور
چو بر در که آسمان آفتاب	چو انجم چرخ انجم شد سپا
از ان جمله هشتاد ازابل	چو مد دل پر از نور ایمان بعد
چو هشتصد از اتان که دغل تخت	نمودند بیعت بر سر درخت
دگر سبکبند لشکر ناهار	چو انجم فروز از دوره صد هزار
امیر که از کوفه اعجاز نام	برسندیش دست ولایت شام
بجنبید بالشکر بیکران	چو گردون کردند یا خضران
شبهه تا بدیش و بالوا	کشیده سپه تا از ان ز قضا

هم از کرد جیب فلک یاسمن
نماید از دگر دوشش آسمان
گذشت از پیل کوفه با آن چو
پنی فرض پیشین که آنجا خواست
چنان سبیل رفت بدریا کشید
نو گفتی کس زد و تشکش از آب
چو مردم با افتد امی نمود
چو از آخرین سجده برداشت و
که پاک آن درازنده شست و
پس آنکه برآمد ز سجده برین
بدیرا بوموسی آمدند از
پی امر کردید چون آفتاب
همان پیشوای شد بنور هدا
بشرد زمین از کراتان اگران
چو از آخرین سجده سر برگرفت
که پاک آن خداوند طول و نعم
پس آنگاه گردید از انجا روان

هم از نعل گلگون زمین بگید
نکاد سپهر و عنان که کشان
محیطی گذشت از سرب رود
چو خورشید بر آسمان نهاد و
که هر قطره راره بدریا کشید
پیل رود نیل فلک را خراب
فلک در رکوع و زمین در وجود
و بانگش تبسج شد کام چو
چنان چون شب هر گیتی فرو
سپهر روان شد بر زمین
شود از صنم خانه تا کعبه ساز
ز بهر تبر و آمدن یک کتاب
کشیدند هر سو صفت اقتدا
فلک در فلک آسمان آسمان
و گریاره تبسج از سر گرفت
که او راست قدرت هم او قدم
ملک در کاف فلک هم چنان

از آن جنبش روح انجیحات	چوشت روح زن بر کنار ذات
ز بهر نماز آمد اجنب از دود	چو در شام مهر از سپهر کبود
بیک قبیله شتر نشین تبت بر فرا	موالید و ارکان کشیدند نصف
پیاسج را بر خاکشن آه چین	فتاد آسمانی بروی زمین
زمین ز آب دیده بدیر پانشت	سراز سجد گه چون برافروشت
که پاک آن که بیار و فرمان دوت	همیش عروشا هی هیش کیه پوت
چو شد در کعبش محل در دود	ز بهر عشا آمد اجنب از دود
چو گردون شد از بس چرخ سپاه	بساط ازین بس بر سجده گاه
چو بر داشت بر حجره از تنگ تر	بدانسانکه خورشید تابان سحر
نهاد از ستایش بدینسان	که ثابت خدا را اثنا و سپاس
بود تا که شب از سیاهی اول	کند تا ستاره طلوع و افول

سپیدین حضرت امیر علیهم السلام یکدراست

چو خورشید بر آفتاب ره نور	نشت و دسید از سحر گاه کرد
شد شش بان از ذلیل راهوار	چو بر چرخ بر چارار کان قرار
زمین را در این ز نعل ستود	چو کفست آسمانی بر از ماه دهور
بیالید از کرد بر خود چنان	که بگذشت ز ایوان نوشید

مقیمان اسیر زمین بنده دار

رسیدند پادشاه و پادشاه

رقم حضرت امیر خسرو و مکالمات اشخاص
و ظاهر نمودن چشمه

ولیکن نه بخشید و نه قبول
فتادش بملک حسنه گدار
در اینجا یکی دیر برپایه دید
بصورتی که با آن ز پشت حجاب
بر آورد از قد سببی کلام
سر اسیر راهب از ان صورت
پیام آمد از دیر پر خند از اب
گفت از هر کسی که می گشت
خزون نیست اینجا می نظرت
شاه شاه ایوان شرف العطا
در شهر دانش جهان را حصار
بعزیه ایمان شد بدیشان دلیل
که از حکمت کردگار ایمان

برایش نیالود و امان نرود
ز بس تشنگی رفته لشکر کار
شد اینجا که تمامه برآرد پدید
بمخرج شد پادشاه خطاب
که اسیر راهب از دیر پند
چو از دل از صورت در دست
طلب کرد از ساقی کوثر آب
و اگر آب اینجا نیاید بدست
بدریاچه ریزد نه جام حباب
به بدل مسائل سلونی عطا
بهره پرده سرمه پر پرده دار
بسر چشمه کوثر و سلسیل
در اینجا یکی چشمه پادشاه ایمان

که جز شش پیمبر چو آب گهر
 چو راه پیمبر از سیاحت
 ز بس شوق گردید میدست و پا
 شد ز شوق از سخن پرشش از نام
 کل رازش از غنچه لب شکفت
 که بکشتن ز آبای من کش علوم
 رقم دار هر صفحه دید بود
 کتاب سماوی درق بر درق
 بروکشته بود اشکار از کتاب
 یکی چشمه باست بهمان در نظر
 که آنکس نیار دعیان یافتن
 مگر شش تن از انبیای پیشین
 وصی رسولی که از سرور می
 در دنیا که زان وطن کرده بود
 یروز و شیش دیده انظار
 که از هر نورش ضیای بود
 شد و عاقبت نا امید چو او

لب خشک از آن کس نکرده تشنه
 فرو داد از دیر پی بر کس
 چو باران شد قطره زین دنیا
 چو زان نام علوی نشان یافت نام
 چو ز کس نگه کرد حیران گوشت
 چو خط انگین ووشش بود موم
 بهر حرمت چون خاکه گردید بود
 چو طفلان انجسم گرفته بهشت
 که در این زمان کاروان برآید
 چو آب گهر بخت سنگش بهر
 نه آن سنگ از چشمه برآید
 و کریمت از او صیاس پسین
 کس حق بر دهنم پنجم می
 بدینگونه دیر سے برآرد بود
 چو نقش قدم ماند بهر گداز
 و کریمش تویناس بود
 بسی دل کره بر دازین آرد

اگر آن تو باشی خوشحال کن

کنون این دم از نوحه خال من

ظاہر نمودن چشمه راحت حضرت علیہ السلام و عثمان
شدن را میب

از آن دو مرد که هم در دست یار
پنهان زده کز فروزین در مناک
کز بود و خشت زمین را اساک
زمینت آسیای ناکه نیک
بجا مانده این رفعت آن تالیم
تن خاک در زیر او کشته آب
دلیران گرفتند هر سوی تنگ
نکر دیدار از وضع چرخ برین
من این سنگ خواب چو زین
بر آید چو زین کشت عابر هزار
ر با بنده باب خمیر بجائے
براهب چنین گفت گوهر خوار
ره دور و نزدیک کیسان بود

پس آن از شرف کعبه را خانزاد
بفرمان در اینجا بکند خاک
ز سنگی نظر برد تا که هر اس
نه سنگ آیتی از سپهر شیر
بمیزان سجده نشن با سپهر
ز بس خون چشایش از رنج و تاب
هم بادل شیر و زور تنگ
بجانبه از آن از دور کیس زمین
شبه او لیا گفت گیرم خاک
برو گفتند راهی بکنین چه کار
امیر قوی دست مشکل کشایی
زوریای اسرار پروردگار
که بر نا همه مشکل آسان بود

بنیروی ماکو هسار اندکست	بر کام با بحر و ماهون مکیست
که هستم در غم و روزگار	همه وارث وحی پروردگار
همه محرم علم بیشک ریب	همه راز دل ان اسرار ریب
پس انگاه زو بنجه خاره سنگ	بدانسان که غورشید پر کو جنگ
بر آورد زانگونه پرتاب داد	که از چشمه ده کام دور افتاد
زمین کشت ازان ضرر چن تویتا	فلک را پر از کرد شد آسیا
ز هرون که اعجاز موسی نمود	یکی چشمه زان سنگ خار کشتود
بطعم طبرزد بوسه گلاب	در شان تراز چشمه آفتاب
از ان خرف چندان پراز آب شد	که نه مزرع چرخ پر آب شد
چو هر کس از ان هر چه بایستد	بپوشید و زان پست تایش سترد
از ان سحر آن راهب از اگی	ولی الهی شد ز روح الهی
کشید از نصاری انصار دین	شد از رزم صفین بخلد برین

سیدن حضرت امیر بحر اسی کر بلا و وقعه حضرت امام حسین باطاهر نمودن

سپهر را پوشد کر بلا رگزار	خبر دوار آینه روزگار
نگه کرد هر سو دید پر آب	ستاره فرو ریخت بر آفتاب
نشان داد کاینستان قتلگاه	که تا باغ جنت کشید و استرا

رفتن آنحضرت بر تخته و خیر یافتن از آمدن ابوالاعور و رفتن زیاد

ز بنجم سپاه مه اوج دین
خبر شد که آن خاکسار تباه
ز احوال شیطان بیابش تار
سپاهی چو رگ روان در گز
ابوالاعور آن کز نبوش پلنگ
شده پیش رو با سپاه گران
که آرد چو فرزندین رخ از هر کین
برز مشی بخت بدان سالار عصر
فرستند با فوجی از سرداران
مدد خواستند از ثریا جناب
که آید بیماری بر دبا سپاه
کزین شکر نیست اکبون پیر
ولیکن مشو پیش جنگ بنرو
تن زنده باشد ز کشتن درین
ز تندی عنان از نصیحت تناب

چو شد ملک تهنه سپهری زمین
نهاده است چون نقش پار و برآ
فزون از صد و بیت باز هزار
زرگ کمتر از سگ بیشتر
کز دیکسار هنگام جنگ
که چون ظلمت شب ندارد کران
چو فیضان زهر گشته تار و کین
شیر سحر این بانی زیاد این نصر
چو دیدند آن لشکر پیکران
بکاک چنین تافت هر خطاب
که جز تو ندارد کس این دستگاه
در فتح را همچو تیغ کلبه
که این نیست آئین ازاده مرد
مکش زود اگر رزم چو پیر تیغ
فزون بینی آتش فزون تر آ

رفتن مالک بدو شکر اسلام و نامه نوشتن ای بابا و آقا
و جواب گفتن او

نگو بند اگر جز در کارزار	نبرد از تو نیست روزی از کردگار
ولا در میان بسته داری	بردن بدو شکر بغیر مانیری
نخستین کی نامه خویش نوشت	پیدا کرده در خویش نوشت
که ظلمت کدام و کد امنیت نور	کدامست ظلمت و کد است حرور
سخن گفته از بیم و هم از امید	نموده ره و عدد و راه و عید
سینه نامه پاسخ نوشتن چنان	که بیم نامه بخویش پیچید از ان
چو طومارش آن نامور باز کرد	از بیم ششم پیچیدن آغاز کرد

شکر آراک و جانب خواندن مالک ابوالاعور را بر رزم خویش

چو در بیم چرخ او هم سوار	بارایش شکر آراست کار
شیر آیینانی بد انسان که خوا	علم گشت چون نیره از دست آراست
زیاد ابن نصر آن دلیر سوار	چو شیر چپ را خست جا آوار
خود استماد در قلبه آن انجمن	بان و داین که دل در بدن
تهی نخر با هم کشیدند صفت	ز دریا به پیکار گشتند کفت
چو از باره غریبین طلب جنگ	یر آمد چو از کوه بانک پلنگ

برآمد دل مالک از جای مکن
 غمان که از کوه سنان باز داد
 که خواهم که چشم من ای آئین
 به پیغم چکوته است دیدار او
 که دارد سعادیه زور است پشت
 گفتند از آن چشم پر شکوه
 چو افتاد چشم چو گردن زاده
 فرستاده هست خواندن جنگ
 درون باختها ز بس بر و آب
 که مالک کجا بانمش هست
 چنان راه جویم زمیdan کین

از آن موج شکر چو دریا چین
 بگردان گریز کشش آواز داد
 نیت برابو الا عور شوم تن
 چنان باید آهنگ پیکار او
 که ز گردوش زرم کارورشت
 ستاده پلنگان بر تیغ کوه
 بران مغز چو شیده دل سیاه
 بداندیش رافت از هر رنگ
 ز داز پوچ و پیغم زوم چون جفا
 که از خون خشان زایان بریت
 به پیکار کم کرده راه چین

فرستادن ابو الا عور عید الله من زور را به جنگ مالک و شستن
 مالک او را

بجندید مالک چو آمد پیام
 ابو الا عور آن در در چاره جو
 که بودش دل شیر و زهر رنگ

از آن جوش مردی داین غم
 بعید الله نند آرد درو
 ز بان گریزان زهر چهره رنگ

بکشاد و نامداری نبود
 که خواهم ز مالک شوی زنجو
 ز بیم داسید از کشتن بلول
 جلوریز آمد بمیدان کین
 ز شکر زیاد این نصر آمد لیر
 که مالک ز روش راه کام ننگ
 چو خور در میان خنجر شمشیر
 دیش کو بهار بدن راننگ
 خنجرین دراز مهرین بر شود
 ببرهان قاطع بران اره برین
 شدش تیغ حجت چنان کارگر
 چو دانست که راه افتاد دور
 ز میدان عنان تا فست سوی سپاه
 ز صفت با گشت آن بته روزگار
 و جنگی گرفتند نیر چو کرک
 سنا تها شد از گردان زنگار
 بی قطع جان نیزه های دوسر

دران گرد چون اوسه اری نبود
 کنی کار یکر و به تیغ دور
 در اول ابا کرد و دست قبول
 چو موسی که خیزد و دریا چین
 بهمیخواست سبب خیر بازو شیر
 خود افکند کشتی بدریا جنگ
 چو دریا بکفت نینزه آبدار
 تنش موج آب زره راننگ
 بحکم سلیمان دوران نمود
 زبان تیغ جوهر نادر سخن
 که انداخت آن خصم سرش سپر
 چو خفاش ظلمت کمان کرد نور
 ابو الاعور شش زد در کرب راه
 چو سیلی که برگرد از کوهسار
 ز جولان شان تازش آموخت هر
 چو برقی درخشان ز ابر سیاه
 چو سقراط سیخور دیر یکدگر

منوذر چون دستها شد ز کار	بن نیزه ما بر زمین استوار
چو هر یک در آن سایه برگ بید	زمانی ز تاب نبرد آسید
و گریه سنا نهاد را بد تاب	شب تیره از گردش پر شهاب
سر انجام ملک چو پنبه برین	که از باد آرد چو تازد بکین
یکی نیزه بر سینه اش زد چنان	که بگذشت از پشت نوک سنان

رفتن عجله شد بخیگ ملک بترکاپ ایوالا عور و گریختن عجله شد

زمین را شد از پیکش تل مناک	حصاری فروخت بر یک خاک
دگر باره آهنگ کین ساز کرد	باندم فروخته آه از کرد
که لغتی بر زخم پیا را س کار	بیک تن بجز خون چنین نه را
بر اندیش از بیم و جان چاره جو	بسوی عجله الله آورد و
که خون برادر ز ما ملک بخواد	که بینی شفق کون جهان سیاه
سیمه دل در آمد بپای دست بزر	که از ساعدش تیغ زن دست بزر
چو دید آنکه شد دست برداشتا	چو رنگ از رخ رفته آید بجا

زخم عجله شد حاتم با مالک و شستن مالک و

دگر ره دلاور بجو لان کین پ	گرفت انکشتی دور یازمین
----------------------------	------------------------

بگردون بر آورد درخشان سنا
خروشان که بوالاعور آید تنگ
بعبد الله حاتم بدستاد
که در دشت شورشن بر ریاست
ترا سر بر افراخته باید چو این
ز نخوت بشد ز نقش روی پای

نهاده بپاسم فلک فردیان
رخ آورد آن تن سپیده نینک
کجا بد قوم جیشش نژاد
ندارد بجز بازو و موج بات
که منشور جوهر ستانی ز تیغ
بر انگیزت چون شعله گلگون زجا

کشته شدن مطرب بدست مالک رحمته الله

ز مالک شدش تیغ مصفر لیل
پس انگاه مطرب ز خیل قرار
سرش مالک از اوج برخاک
سوزش مالک از اوج برخاک

چو فرعون بدوزخ زور پای نیل
بجولان درآمد ز جا چون غبار
بران پشته کشته که به فردو
بران پشته کشته که به فردو

کشتن مالک رحمته الله علیه برادر زاده مطرب را

ز کین حظه را کشت بر خون جگر
خروشان درآمد بمیلین جنگ
دلادر چو سحر سگاو در جهان
دلادر چو سحر سگاو در جهان

که میطرب او را برادر پسر
پراز خشم چون تیر خورد پیک
به تیشی ردانش میطرب رساند
به تیشی ردانش میطرب رساند

در بیان جنگ مغلوبه آن دو سپاه و کمر بستن ابو الاعور و سپاه

پس آنکه بر آورد آن بحر جوش
ز نار غضب هر دوش مید مید
چنان مانده از بیم شامی بجای
چو دانست ابو الاعور از کار او
بر آمد ز جا با سپاه که بود
سپه دار مالک یل شیر جنگ
چو جوهر تن افکند بهر ستیز
سپاهش هم از بر آید بکین
فلک رند چندان ز شامی گریز
بهم بکه پیوسته شد چو ب تیر
سنان از ره بستگیها کشود
بدینگونه تا حسکی آفتاب
شود تا گریزان سبکبار تر
ز گرمی دلیران چو آه خمشدار
بشمشیر آن آتش فرو خشد
از آن شام از خون شامی سپاه

اهل من مبارز چو دریا خروش
گفتند از اهل من فرزند
که میرفت اگر سرنی رفت پاک
که میکتن تا بدید پیکار او
ز بس موج آهن هوا بشکود
فروشد در آن بحر همچو نهنگ
در آن موج خیزدم تیغ تیز
ز موج غنان کشت دریا زمین
که شد پشته کشته بر تر ز کوه
هوا کشت کشتی زمین بگیر
بچار آینه مرگ صورت نمود
بمغرب ز زمین خانه شد کیکاب
بهینداخت آن خود زمین زگر
فرو و ند بر آتش کارزار
کز آن ظلمت دودشپ خفتند
شفتی بود پیوسته تا صبحگاه

رزم مالک با بوالاعور و گر سختن او از مالک رستم اند

به پیش سعادیه شد رفتنگ	چو خنجر بسته ز چنگ پلنگ
چو مالک بیدار آنکه عمر و از کرات	گر زنده شد همچو تیر از کمان
ببولاعور از باره همچون پلنگ	خرد شنید و خواندش بپایان جنگ
حمیت بداندیش را دل جهان	گرفت و کشیدش بمیدان خمان
نماند در زو همچو جنگی پلنگ	یکی تیغ چون کوهسارش جنگ
دلاور بدو گفت در کار زار	بمیدان ترا خواستم چند بار
نیکردی از بیم آهنگ من	چه داری کمون پای در جنگ من
نگه کن که این تیغ جوهر سرشت	چمان بر تو خواند خط سر نوشت
براشت جنگی چو دیو دژم	بر وخت شمشیر کرده مسلم
که مالک به تیغی برافراخت دست	که از خود بگذشت دیر تر شست
چو از خود بگذشت در دسمیر	یدانت کورچه آمد سیر
گر زنده گردید از بیم مرگ	چو کاه خزان از دم باد برگ
سپاهش هم از پس یکبارگی	نهادند سرها باد ارگی

آمدن حضرت امیر کینار آب مکالمات عمر و معاویه

از ایشان یکی زنده بر جانماند	دران دشت جز نشسته از پانماند
------------------------------	------------------------------

چو گشت این خیر از مشرق پیا
شهرین چو خور بهر دفع مکان

ز عرض جناب مقدس جناب
بجنید چون سپنج باختران

ممنوع نمودن معاویه را

از ان ماه انجم که آمد سرزد
معاویه زین آگهی شد چندان
ز درفت در لجه اضطراب
نور جان شکیب و ته در دل شو
چو دیدش چنان عمر شیطان نش
که گفتم ترا می معاویه سن
ز دت ابن سعد ابی سرح راه
ز بس راند دت دامنون با
ز گفتار من سر بر افراخته
بگفتی که این شیر مردان که اند
ز دریا که احد منع سحاب
بس آسان شمری بایشان حد
معاویه را دل زان بشیریش

فلک شد زین لکشان آب دو
که آگهی شد ز زخم سنان
بپشتش جهان یوح زد چون جفا
نه در مغز پشوش و نه در جسم نور
زبان باز کرد از پی سر زش
مبند آب بر روی این انجم
فگندت ولید ابن عبته سچاه
فگندی بخود باد همچون جناب
نصیحت زد و سواست شناخته
چو آتش در آهین نهان از چرخند
که آب سحر گرد از آفتاب
بیادت نیامد بنوعی جمل
چنین گفت با و سر افگند پیش

<p> که ای عمر تا چند این سوزش کنون آن گذشته بیکسو گذار که حیدر که از خنجر سحر آب نهد در بانصاف یا انتقام به بخشش گراید و لش باکین چنین داد پاسخ که هستم برین اگر چند بخبده از کار تو نباید از آن نیک کردار زشت نگویش بخوید ستوده نش ازین در سخن آنچه داری بیار روانست امروز حکمتش بر آب و بدیا کند آب بر ما تمام چکوی تو اس کاروان اندین که آن قبله رهروان یستین بخوید مسکافات کردار تو سموم جهنم ندارد بهشت </p>	<p> که ای عمر تا چند این سوزش کنون آن گذشته بیکسو گذار که حیدر که از خنجر سحر آب نهد در بانصاف یا انتقام به بخشش گراید و لش باکین چنین داد پاسخ که هستم برین اگر چند بخبده از کار تو نباید از آن نیک کردار زشت </p>
--	--

فرستادن معاویه دوازده نفر را بنیابت حضرت امیر سخن گفتن او

<p> چه زان حرف آمد نوید امید که ز بی درگاه بارون کنند لبطلند بر خاک ره چون سراب که بر حق جهالتوز از آن حجاب رسیدند چون بر کنار سپاه ز بس نامداران دریاشکو بروی زمین آسمانها عیان ده دوازده نفر از سپه برگزید چو ابلیس آهنگ گردن کنند مگر روشنی بنفشه امید آب دهد مایه کشت امید آب نگه راندیدند ز اینوه راه به پنهان صحرا و بالای کوه فرو نهادند بر آسمان اختران </p>	<p> چه زان حرف آمد نوید امید که ز بی درگاه بارون کنند لبطلند بر خاک ره چون سراب که بر حق جهالتوز از آن حجاب رسیدند چون بر کنار سپاه ز بس نامداران دریاشکو بروی زمین آسمانها عیان </p>
---	---

ز انوار سیمای ارباب دین
 زمین بود آن آسمان در جناب
 جهان چو پیچوده شد زیر گام
 دران ره پل کمکشان شد دلیل
 گذشتند ز نه پایه آسمان
 نظر گشت طوفانی از موج نور
 نشسته امام شریا جناب
 نشسته بر شش سروران سپاه
 گرفتند جاده آستان شهود
 ز جابجاست خوشب دران سخن
 نمودند ز ره جمل با آن جناب
 که امر دوز هر پویشندی گواه
 با طیف و غنیمت هر دو حکمت بودان
 مشو مانع از لطف مار از آب

ز رخسار پر نور اهل بیتین
 که تابد از و صد هنر آفتاب
 عیان گشت درگاه چرخ اختر
 فلک را گدشتند از رود نیل
 گرفتند معراج از ان آستان
 تجلی سیان شد ز و امان طرد
 بخیمه چو در آسمان آفتاب
 چو انجم بر اطراف تابنده ماه
 لبالب زبان از سلام درود
 ازین همزمان پیش شد در سخن
 مصدر بلفظ کینت خطاب
 که دست تو بالاس این دستیار
 همان کن که ناید سخن از توان
 مکن برق مار انصیب از سحاب

بدیر راه اسلام در آمدن مقابل رسول معاد و پیرو خدایت حضرت امیر

گناه معادیه بر ما گیسر
 بلب تشنه مردن درین آبگیر

مقاتل چو سراج بصیرت فروز	که چون شبنام در راهی بر دوز
ادب را بر افروخت قدر انجمن	با داب گفت اسے امام زمن
تو لی پر ہمہ اہل عالم امام	وصی دہ سر عم خیر الانام
بیزوان کہ برانما ندان نہان	کہ باشد مساوید از گریان
نہ دیش بجانہ لقیش درست	بطاعت ضعیف دور سلام است
پی خون عثمان ندارد فساد	کہ بہر ریاست و کین کشاد
ز اوج درت گر سرم کتوت	ولی از تہادم خدا اکست
کہ مہر تو امی سرور رستان	مرا مغر گردیدہ در استخوان
دل داشت پیوستہ چشم امید	کہ روزے ز شامم مد صبح عید
کنون سر چو از در گشت تاج یافت	لبم در زمین ابوس مہراج یافت
نخواہم دکر از درت باز گشت	کیا باز کشتن کیا باز گشت
بر اتم کرین در کہ عرش سہ	سرم گر بود پانچ بندہ جا

مسکالمہ نمودن ضحاک بن قیس رسول معاویہ

نذارم ہجر این سعادت ایسہ	کہ گردم بہ پیش رکاب تہید
پس نگاہ ضحاک بن قیس گفت	کہ شب ما بہتا بان نیار نہفت
نشاید ز شب کردہ را حجاب	کہ سر پوشش دریا نکرد و حجاب

که عفو ز برش بود بیشتر
نشاید که باران بنار درین

معاویه را زین کند در گذر
کمن بخشش آب از ما دریغ

مکالمه بشراطاه حجت گرفتن آب

چنین گفت کامی پیشوای من
که هست او گنهگار و ما شرمسار
تو آن کن که از جو تو ناید خزان
یکی ابر بارنده بی عدد و برق
که لب تشنه میریزد خلقی در آب
جرس بت بر محل خشن
بیان مختلف بود معنی یکی
که پانخ چه آید از اسید و جیم
که آن بحر طوفان دهد یا گهر

درک بشراطاه شد در سخن
معاویه را بته کرده کار به
ومی آن کرد کای از و آنچه جان
که داند از لطف در غرب خرق
ندارد پسند و را این جناب
همین گونه هر یک جدا از سخن
سخن بود هیچ مراد اندکی
وزان پس ستادند و لها و نیم
شده میوح از زنده هر دل ببر

خصیت و آن حضرت امیر شایمان را در برداشتن آب و کلمات شست

ز مشکلات انوار پیگیری

ز منصوص نص جهان سردی

عیان کشت از صبح صادق طلوع
 سخن ساخت نازل ز اوج ندا
 به صوتی که دلها دگر دیشور
 ستودش فراوان که بایستود
 یکی خلعتی در خور کار او
 دران پس بان تشنگان فرات
 که چون باز دارم شمار از آب
 که باشم همه تشنگان را دین
 بخوئیم از منع آب انتقام
 ز اشعت شد از سیرین داشت تا
 که ای هفت دریا بچوشتن کرم
 نه بنشینم معاویه را اذن آب
 که گر نیک بدست خویش چرت
 بد گفت کین بدینا یزما
 یکی زان ریسان که پیش بود
 از ان عدل و انصاف خلق و کرم

چو مهرش ز بان کشت بهر نوب
 چو تنزل اول بنام خدا
 بلخی که داد و خوا نذر بود
 وزد خواست بهر رسول ز درود
 که باشد از لپو را پیتار او
 تا این جرعه قیمت ز آب حباب
 که زان پا در آورده ام در کاب
 بسر چشمه کوثر و سلسیل
 حلال خدا را که سازد حرام
 بدر که نشینان عرت خطاب
 به پنجاب رستت بیک قطره تم
 که باشد جزای گناهش ثواب
 و در بد به بیند جنایت کاست
 خلافت مردت نشاید ز ما
 ابوالاعور گرد از خویش بود
 که حیدر اوزان مقتدای امم

آمدن معاویه باز بسر آب پرزداشتن مالک ششت اورا از سر آب

بزرگاه شش چون مقاش مقیم بتیارخ کوفته معاویه باز سپاه شش دین را سیل معاویه آمد همان جایی باز و گریه از مالک نام دار شکستی رسیدش که جایش سید بز و دوسه دلیلان غیر درخت	جدا کشت از ان سر و ان حجیم بیکر و نشون بیکه شش چاره ساز از انجا بیکه سو نمودند سیل همان سازنا سازش شش ساز هم از ششت قیس خنجر گذار بلب تا بجای شستین کشید بجای شستین کشید درخت
--	---

اراده لشکر تحسین نمودن معاویه بر سر راه عراق مسکالما عمر و عبدالرحمن

و گریه ز عدل شش دادش پس از چند روز معاویه باز که جمعی ز اهل شقاق و نفاق کز انو خورش کسی بنیاد کشید بد و عمر گفت ای بدش بیک ندانی که این هم چو سودی آب	یکی کشت آب خورگ و میش ز بیچارگی شش چنین چاره ساز فرستد که بنزد راه عراق در ان شکر سبب تنگی آید پدید که همچو جاب است مغز تنگ و در ان فعالیت نشان سراب
--	---

دلت بشکند زان چو نیت سپاه	شود بهر که پوید این ره بسپاه
چنین گفت با پور خاند مبر	سید روز پندش دژم کرد چهر
ز مروی بهر کار یا در مرا	که امی در جهان چون برادر مرا
بده کاروان را بران ره گذر	ز لشکر گزین کن دلاور هزار
مشتو مزد ناداده فردر خواه	نگفت امی سیاه به این نیت
که بر کشوری دادش سروری	از ان ایزدین رزم کین آوری
حکومت نمایند من جان و دماغ	چرا عروبو الا عور و دود الکلام
عقوبت نفس بایدم دادگر	کنم از زحکمی که رانی گذر
که کردم بشب روست از آفتاب	ولیکن برین کرده خواهد عذاب
نمودم ترا بر امام اختیار	با امید دیتاے بے اعتبار
کشیدم بظلمت گذشتم ز نور	بچه پنجخوزه متاع سرور

فرستادن معاویه ضحاک را بر سر عراق و غارت نمودن
کاروان و خیر یافتن حضرت امیر علیه السلام

شدا ز آتشش چهره خاکستری	ازین گفتگو آن زایمان بری
که سازند سری ز آهنگ آه	فرستاد ضحاک را با سپاه
که خرمادر و غن بد انور سپید	پوشد گفت یا کاروانی که دید

همان از بها آنچه خواهی هست
 خرید و فروخت بر ما حرام
 کشند از چه خور جنس هر کس بزر
 فرستاد نزد مسافری بار
 چو آهسته پدید گرد و شتاب
 بنالید از جور همداد گر
 چو خورشید گرداند در دیده آب
 ز نام سپیدار نیمنان گران
 که سیندش چنین است بالادار
 ز زخمی بر خشار شومش اثر
 که صخاک قیس است آن بگمان
 که زمان راه گردن داره اش
 برد باد نخوت از آن خاکسار

که بر خیزد آسمان تر در دست
 بگفتند باد شستن امام
 نخواهم کردن بانو گذر
 بر افشت از آن بست نشان آوا
 یکی بشد زور گاه مالک قباب
 لباز شعله و دوزخ از آب تر
 ز رفت بر آن زره گردون جفا
 ز گویند که دین پرشس مران
 نیارم جز این گفت از گفت باز
 دو بار دش پیوسته با یکدیگر
 با صاحب فرمود ام زمان
 که زین لشکر اکنون کنه چاراش
 که از آتش خنجر آبدار

فرستادن حضرت امیر علیه السلام از بهرین قیس را جنگ صخاک

ویر گردانیدن امیر علیه السلام مال را

چو رایت برافراختی قدر انجمن

ز بهرین قیس آن یل یل تن

ز لشکر رون رفت پانصد سوار	ره را هنر ز دوران رگبزار
تختین بفرمان مالک تاب	عیان ساخت از سنت و کتاب
بران جمع گردیده از راه دور	که ظلمت کدام و کد است و نور
چو دید آنکه دارند خفاش و ار	ز خورشید خسته بر لب مدار
برافروخت آن کشتن از آب تیغ	کز آن برق گردید پاران بپنج
سوران چو بوی از پیش همخان	کشتاوند بازو به تیغ و سندان
یک لحظه شکرست در کارزار	از ایشان یکی زور دشمن هزار
بجز آنکه ضحاک از یک کران	سبک رفت از زخمهای گران
ز لشکر ده در قیاس بر ده	و گر با فاده بخاک سیاه
بستشادمان شد از دوعمل	سعادیه را گفت کلان فکر خاص
که آمد بیادیت ز الهام نخت	نگه کن که هست این لوازم نخت
که از نامداران لشکر هزار	ز شیرینی میرواشش شد زکار
ازین در فرادان ملاست نمود	بران آتش حشر افزود دود

بیان عدد و سپاه از هر دو جانب

سپاه سپهر ستاره سپاه	بدی در فرایش چو از مهر ماه
چنین تا گذر و طول شمار	ز عرض صد شصت با هزار

ولی لشکر دشمن بخت کوز	چو شهباسی قوسی از روان بذر زو
ز روان نخل میثوم هر روز شاخ	شدان زخم ناسور هر دم قران
چنین تا که نسبت با دوزار	شود دوریکه ضرب استیقه هزار

بیان حجت تمام نمودن حضرت امیر بر شایان
و معاویه در جنگ

زمین و آوار آسمان احترام	معنی همی بر بصورت امام
همی خواست کائناتش کارزار	گلستان نماید بر ابراهیم دار
که شاید نسا زد بر ایشان جبر	گلستان جنت بدوزخ بدل
ز هود و نوح صلح بجا دو نمود	بر ایشان زرافت مدارا نمود
نمودی ز نو هر زمان حجتی	چو موسی شدی بظهر آیتی
ولی حال ایشان دیگرگون شد	سیاهی ز انکشت بر دل نشد
پس آنکه مقرر شد از هر دو سو	که فردا به پیکار آرند دو سو

و ذکر خطبه خواندن حضرت امیر و لشکر از ابر و جهاد ترغیب نمودن
و تسلیم رزم کردن با آنها

کنند باد بولان هوا شعله تاب	برو خاک از جوش شیر آب
-----------------------------	-----------------------

که بد ارباعی صفر را بلال
 سحر چون ز نور هدایت اثر
 که سازد جدا حق از باطل چنان
 همه دور و جویان اوج یقین
 چو ذره بدرگه شد از شتاب
 گرفتند کیس از آن آستان
 ولی الله از خطبه بر این سخن
 بجهاد خدا در نخستین کلام
 که شکر خدا بر ره سستیتم
 که در کینه او عقل را راه نیست
 ره هرگز میکش رسوای او
 نه در دهر گردش که گرد زحاک
 نگفته است گوینده ز الای او
 برون او دش ز اول ابتدا
 ز علمش بهر مخفی هست راه
 در و در او ان از ویر رسول
 رسانده وحی بی نقص و کاست

گذشت از بهر تسی و شش
 بر فراخت آن ذوالفقار دگر
 که گوید شب نیست روز است
 چه جمع مساجر چه انصار دین
 که آنجا بر آید بلبت آفتاب
 لبان ملک جاس بر آسمان
 پویند ز شیشه پایش ز آستان
 رسید از تحکم ز بانس حکام
 خدا و نذر حمان خدا س که کیم
 ز اسرارش اندیشه آگاه نیست
 بود منزل هر قدم کوس او
 نه اندر مکان تا کنه انتقال
 شمارنده نشمرده نهای او
 جدا آخرش ز آخر انتها
 بستی او هر چه ظاهر گواه
 محمد کز یافت ایمان قبول
 کشانده حلق بر راه راست

که وقتی فرستادش از روزگار
 عرب جمله از راه افتاده دور
 ز نورش همه روشنی یافتند
 کمون مایمان ز نور اسطرخم
 بنظم امور خلافت حقیق
 بجز آنکه منشور او از جنت شام
 نماید و صورت اگر اندک
 ز ماکثه ارکان شرع استوار
 نمایند حل هر شکم
 ز مایه و لهانه اسلام تاب
 ز مایش و پریش از خاص عام
 ز طوفان کجی ضلالت نجات
 ورین کوچه هر دهر هر سرد
 بدیای پر شور این رزم و کین
 بدله اندید از ان هوج باک
 مباحثید در بند زندان تن
 سر و کار باشار دیگر است

که ایمان نهان بود کفر آشکار
 نشسته همه بر شترهای
 عنان از ره گمراهی یافتند
 که ماعترت و آل پیغمبریم
 یعنی چو مارون ابو سی رنق
 بچشم نبوت گرفت اختتام
 و نیست معنی نندون از یکی
 بیا باشد اعلام دین پایدار
 معیز میان حق و باطل
 شده روز شبها ازین انتاب
 که بی مهر نیست ایمان تمام
 باین کشتی نوح باشد برات
 وزین چشمه کشتی بکثر رسد
 چو سید بانوح کشتی نشین
 کز الایش تن کند روح پاک
 که این تکنا نیست جای وطن
 بود و بهتر انجا که پیغمبر است

ازین رزم موسن شود کامیاب
 فنامی کشاید در کارزار
 ازین شعله دشمن بپندد و دود
 بناید پسندید بر خود سوار
 نه پیش از اجل رفت مر دستین
 باین بچنید از جاس خویش
 علم بر ندارد بغیب از شجاع
 خوشش آینه جرت خدا خوشنا
 فشارید مردانه دندان بشیر
 که باشد صبور می زید بهستیر
 پدارید اگر رزم آید بکار
 بهرزه مدارید جوشن و خروش
 با تمام حجت بود آن سزا
 گذارید تا پیش دستی کنند
 بود که شمارا غلبه در ستیز
 که دشمن همان بهرین رزم گاه
 مرا نید شمشیر بر زخم دار

که گر زنده گر گشته دارد ثواب
 ز ما هوس جنت زایشان بنابر
 بسوزد شمار انس و فرشته و جبرئیل
 کش آغاز عار است انجام نابر
 نه بیدل هستی فردا از گریز
 ز پس بسط سلاج و زره دارش
 که زید بخورشید خط شجاع
 ازین جامه سازید و از آن تنها
 پاشید اگر کوه بار و زبر
 درین آینه رد نماید غلبه
 سر نیزه لرزان دل بر قرار
 که سیل است در جوشن و ریختن
 کز ایشان شود رزم و کین ابتدا
 هم ایشان چو مستی کنند
 برایشان مبنید راه گریز
 بر دجان مکر روزی آید براه
 که این نیست آئین بر سیر گار

ندیدم پدر چو ایشان درین سخن
 که ایشان ضعیفند بر پیش و پا
 دل انجمن زان دم جانفشنا
 ز صولتش بقیما توان میرسد
 گرفتند کیسر بر دامن سرین
 سپهر برین قالب و جان تولی
 شمارد رتبه سرخ گردان است
 ازین پند هاشم ز نزدیکی دور
 کزین نشان احوال و گرمی شود
 برد هر دل تیره زین نور تاب
 بفرمانت از جای در کام شیر
 روانها مستار یکم اندم روان
 ز تیغ سه انگن تا بیم سر
 که هر قطعه از تیر و شمشیر زشت

بدشنام و نفرین کشادین
 شمارا چو ایشان نخواهد خدا
 شکفته چو پنجه ز باد صبا
 ز دل پوشش میرفت بجان سید
 که بیست و سه ادا زمان و زمین
 جهان در دست است نه در توانی
 بپا است تو در سینها جان است
 دل ظلمت اندوز لیریز نور
 وزین کیسی خاک زرمی شود
 که شب روز میگردد از آفتاب
 بر دو کام مادر احت مهاد شیر
 که گرد زتن در رکابت روان
 نخواهیم گرد و میانخی سپر
 براتی است بر قطعه ای شیت

در بیان صفت رزم و وصف آراستن لشکر

پس آنکه چنین بهر آیین کین

خطاب آمد از آسمان بر زمین

که از حکم عمار یا سر بکار
 پیاده که دارد بد شمن سبیل
 بفرمان حمدا لشد بن بدیل
 و گراشت از بیکر مین و ار
 بهمان ابن عباس با هوشن فر
 و گر هاشم عتبه شیر دژ م
 تا بد سر از زم شیر و پلنگ
 خود آمد بقلب سپه جامی حبت
 فروغش فتاده به نزد یک دور
 حسین و حسن چون دیو قرین
 محمد که آتش تیغش بهنگ
 چو شمشیر در بستن وقت کار
 ز آهن قبا بیان که پیوسته شد
 بیکدم ز هر یک بدیگر صدا
 هر جا که نظاره کردی نظر
 عیان آئین قلعه زان کرد
 ز شمشیر نهان کین سیل سیل

تا بد عنان هر که با شد بر دار
 بطرح دلیری چه است چه نیل
 رخ آرد بگو شمر چو فرزین نیل
 شود در صفت راست برج حصا
 شود دست چپ را بسان پر
 چو روح از بدن بر فراز دلم
 کند تیره دندان بکام ننگ
 از و قلب را نقش آمد و دست
 سیاه هی شکر از گوشت نور
 یکی بر یار یکی بر یارین
 بدر یا شدی از هشت ننگ
 گله بر یارین و گله بر یار
 بزنجیر ازل تا ابد بسته شد
 ز مشرق بمنرب رسید ندا
 چو مژگان صحنی داشتی در نظر
 بر آتش سواران جنگی شکوه
 زمین کشتی افکند در روئیل

ز بسیار ی نیره در آسمان
 وز آنسو سواران رخس غرور
 با بلیس نژاده گرفت آنقصا
 ز رخشن سعادت پیاده تمام
 چو بید موله و رخس زبون
 شد از پور خالده پی کارزار
 سوسه راست بود عمر چاک خواست
 حبیب این سلم چپ کرد جا
 طلیق منافع یقلب سپاه
 برش عمر و حاصل آن زحق پیغمبر
 ز صفین آن جمع دریا شکوه
 یکی از سیاهای چو مادی مور
 ز میدان شده در میان شکاه
 در در بگناری پی خوب درشت
 ز بس نیره طاران اهل عزت
 ز شامی سواران مهیا و دین
 دو دریا ز جاج آن این یک فرات

چو خورشید شتی بنوک سنان
 بختی سواران اسپان کور
 محمد که پذیرا ده عسک ص
 بسا لاری سلم عقبه رام
 که در قدر کشیدن شدی ننگون
 عیان همچو از دوش ضحاک مار
 از ان کج مخالف تو اکت است
 بجای که باشد بر دز جزا
 پید انسان که در دل خیال تباہ
 یکی همچو سحر عون و هان دگر
 بصحرای صفین عیان شد و کو
 یکی در تجلی چو دامان طور
 خیابان که سر و شش بود و کنا
 سحر تا بدخ سر تا بهشت
 سپهر برین راز آهمن نطق
 چو شب گشته تاریک روز بن
 دو منی حیات آن این یک نما

دو مسجد یکی دیر و دیگر حرم
 ز شمع که از دهنش وضع جهان
 با خراج طالع ازان کارزار
 گرفته ستاره شناسان سپهر
 که بین رزم چون آتش از دهنش
 بزن اول فردی که ماند بدخ
 همه در دهنش از دو جانب سپاه
 که از انوار مهر و بخار زمین +

دو منزل یکی کون و دیگر
 یکی نور بود و یکی دود آن
 نهاده قضا پنج شب بر کنار
 پرانندیش در کف سطرلابها
 که دریا از دهنش انداخته
 که سوزد که زو بر سر دود چراغ
 بمیدان کلین دیده مارانگاه
 خستین که تازد بمیدان کلین

رزم بجزین قیس با عیدالدین بدیل پر عجم او

که از نو ظلمت شود پیش جنگ
 که بجزین قیس خراعی نزاد
 سبک با کران لشکر کینه خواه
 پس زان سپاهی که رخنه ده
 بر رزم پر عجم چو از کوه سیل
 نمودند جنگی که روز نبرد
 شد از گرد خشنده خور و سواد

که بار نخست از شب روزنگ
 روان بشد باره چو کشتی بباد
 برآمد چو ظلمت ز شامی سپاه
 رسید از فروغ سوادش بنور
 روان کشت عیدالدین بدیل
 بچولان و ماندند از شعله گرد
 چو تاشش که گرد و دم با داد

شب آن خنجر سپه ناگهان
 ز خون گشت صحرای چو دریا آب
 بتازی همی تاختند از دوزخ
 شد از نعل سپان ببلین کین
 محمدر که بود از ثریا جناب
 بجولان که کوب تازی نژاد
 ز خون ساخت الماس شمشیر
 بستمش مالک بر آورد دست
 از آن یک ترک ایر پانده خون
 بکفت نیزه عبداللہ بن طفیل
 همان سعد بن قیس در کف نمود
 سلیمان صد خزانه نژاد
 عدی این حاکم که دیو ز جنگ
 نمودی به تیغ از عطا کار خویش
 خروش سواران همیل ستور
 هوا برد از برق شمشیر آب
 چنین تا افق شد ز چشم

چراغان شد از برق تیغ و نا
 سر و دست افتاده بوج و جناب
 جلوریز پیوسته با هم دو موج
 چهار آئینه پوش روی زمین
 صباحی که روشن شود آفتاب
 بجنبید از چاچو دریا ز باد
 ز معطر سم باره راد نعل
 پلاش شده از شفق زنگ
 فزون میشد از قطره ها سنگون
 همی ریخت از یکیر کی اسیر
 هر ترک سر کوب چون میل خود
 بجولان بدانسان که آتش ز باد
 نهادی ز کشتن خوان بگنگ
 بر هر کجا دست شستایش
 بگوش جهان زد دم نفع صد
 زمین گشت از آب آهن خراب
 ز خورشید تابان بر بر سپر

چو روز آن ز رازند و دشمنان
برون کرده آسوده شد انجمن

کشتن حضرت امیر علیه السلام حریت را و فرستادن معاویه
عبد الله را با اسلحه خود بپیدان و امان خواستن او

از علی ع

پی رزم شامی شب تیره رای	سحر چون بر آگهیخت شهین چاک
چو خورشید آتش غنائش بچنگ	سپر بر سر تیغ رخشان بچنگ
بجنید از جاسپه فوج فوج	دو دریا به لشکر در آمد بموج
حریت دلاور که از بس شکوه	بهر از خود رسته تی رنگ کوه
به پیش معاویه شد ز انجمن	که گرم ز طبع بخشش بمن *
بخوانم علی را دانه تیغ تیز	سر آمد ترا روزگار ستیز
بد و گفت بگذر ازین زمینهار	که دریا هنوز در تاب شرار
چه سازد جاب درون یاخته	بر موج شمشیر تیر آخته
بلی اگر سربالک رزم ساز	به نیزه فرازمی شوی سهر ساز
چنین گفت با جنگجو عمر عاص	نمیخواهد اوزار تو این فتح خالص
و گزید باین شوکت شیر تو	هم از شور دریا به شمشیر تو

بیازد کس فوج مشکاب نیست
 ز باد و نسیم هر دو پیش و را می
 در آمد بیدان و کرد آشکار
 برانگیخت رهوار مالک تائب
 زد دل دل خودی بمیدان کین
 به تینی نکندش بنجاک سیاه
 معاویه با عمر گفت از عتاب
 که کردی تو ز نیکو نه اش کرم حرت
 بدو گفت بگذر ازین قطره آب
 بگو تا ازین شکر صفت ترده
 سر آمد مکر بر علی روزگار
 معاویه فرمود تا رفت پیش
 بدو گفت این خود و خفان پیش
 مگر از تو دلها شود پیر هراس
 بان دل کزین حرف شد هر نیم
 چو آب ستاده ز موج هوا
 شد آنز دل دادن عمر عاص

ولی نیست که چون حباب نیست
 بگرد آتش برآمد ز جاس
 که در دین خورشید جنگ برین جای
 زمین کرد شد تا دود و دکا بیا
 که از ذوق گل گل شگفتی زمین
 بدوزخ شد آن شعله اش شمع
 شده دیده چون آبله بر آب
 تو لغزاند شیش باز گفتا پرت
 گره میخورد رشته از پیچ و تاب
 رود پیش عبد الله مسدود
 به تینی ببرد سر صد هزار
 برون کرد دستار و خفان پیش
 بمیدان شتاب و بگردی بکوش
 فرزاید مرا شوکتی در لباس
 دودل کشت بیدل زانیدیم
 گه پیش و گه بر عقب داشت جا
 بمیدان بان مغرور و عاص

دل از عقد پریچ و تابش چو آب	ز خفتان موج در خود جباب
چونزدیک شد دید و رشتن کین	سپهر ستاده بر دین زمین

دیدن عبداللہ مسعدہ حضرت امیر را و امان خواستن
و رفتن

پستش چنان تیغ صورت نما	که از دست موسی بیفت عرصا
چو مار کشاده دهن بکیشش	عیان نقشش لای قما از سرش
شورش قالب ل تہی چون چاک	کہ گردد برابر بدیای آب
فغان کرد کاسے از تو دین را اسان	نیم آنکہ گردد کمان زین لباس
باین صورتی کرده آن بدشان	مرا جامہ داده است و خود برد جان
ازین خون تن خشک بچو تسلیم	سستی کن خطا باطل رستم
ز بس خاکساری غبار عتاب	بباران پختایش آمد تما عتاب

انداختن حضرت امیر بشہر طاہ را از پ نخواستن
او و مکالمات عیاش

بشد بشہر طاہ در ساز جنگ	ز بارہ عیان چون ز کویہ پلنگ
چو در حملہ آمد شہر ادلیا	ہر افرخت باز دسیہ خیر کشا

رنج و شش چو سنگ نعلای زمین
 نشتر رنج در کار اذین نشنون
 شد از دیدن دستبرد می چنین
 بخت پادشاه بر دریا غمسن
 چنین رفت پاهای جلال
 که از چه نشتر آتش خود افتاد
 بختا که دور است روزش شام

فکند شش چو کوب بر دمی زمین
 نیا لود دست مبارک بخون
 صف شایان است میدان کین
 ز هر صفت دل رفته آمد بتن
 ز عیاشش ابن ربیع سوال
 به بشتر سیه رو بشارت زام
 هنوز شش بود تو سحر ام

آمدن زرقان بمیدان و رفتن حضرت امام حسین ع بر زم او

نه بینی و نه مهلت از روزگار
 بمیدان خرامید زرقان بدر
 برفت سنان و صحاب غبار
 نمایان سپهر از تن پر شکوه
 عیان تیغش از باره را جوار
 حسین بهر زمش عنان اوقات
 شد از وقت سر علم یقین
 بمیدان روان شد بان فرو نور
 بگفتا چو پرسیدش از باب نام

بیاران من جور این نابکار
 کز آن جنگجویان فزون و آقا
 خرد شده چون رع فیض بها
 چو ابری که بر خیزد از پشت کوه
 چو سیلاب یزدند از کوهسار
 فتادند اصحاب در اضطراب
 تسلی با آنها اجازت یابین
 که بر کشت موسی ابن عمران بطور
 ز مکی میبند یک سوا مام

دلی اللہ شہ چون تہی مغزیافت	یدست تہی سوی میلان شہ یافت
نہ بانیزہ چون جہر تابندہ کار	نہ چون بجر از موج شمشیر وار
ز پودش بسر پنجمہ از پشت زین	رساند از حقیقتش بجر برین
یدر آنکو نہ زود بر منیش ز اوج	کہ تن آیشد استخوان گشت بوج
کہ پ این صباغ آمد بجنک	ز دریا بصل رودان زندگ

آمدن کرب پیدالن و شہید نمودن چہار نفر و شستن
حضرت امیر اورا

سیر سر قران ششامی گروہ	یہ پیرایہ دشت پہلای کورہ
فگندی اگر سایہ بر خاک راہ	ترمین گشتی از سایہ اوسپاہ
بشامی سپہ از ہمہ سرکشان	علم مجبور دتیرہ شب ککشان
ز زورش تبانیچ ہستاین قوم	کہ بردے بانگشت نقش از دم
بکین مرتفع شہ بر تیغ و سپر	ولیری کہ بد بو جابش پدر
ولی پر ز داہ طعن آن دیر زشت	ز شاخ سنان تابانغ بشت
شہر جیل بن بکر آن بی عدیل	ہم از تیغ او شد بکوثر ز نیل
وگر حارث آن ارستان نسب	بزدل و دروغ داستان در عرب
کہ چون صبح صایم برین تیرہ خوان	ز کین روزہ یکروزہ بشکستہ نما

بشب هم زالوان این بطن
 ز بس زخم تیغش دل ز تن پرید
 چو سجد گشت از سر کل شست
 شدین برافروختش رخ چو مهر
 که عید الله طاسے نامور
 بگفت اسے ز مهر تو ایمان درست
 که گردست یا بم ز به فال من
 بمیدان شد و کرد نظمے نثار
 همه مدح شاه ثریا جناب
 زهر سوغان چیده شد بهر زبان
 سر انجام او یافت ریحی گران
 چو او کشته شد مقتداے بشر
 چو گردن مجسم با شامگاه
 دگر گوته روشن دگر گوته خود
 کشاده چو شب چشم شامی سپاه
 که بر خون رزمش کریه لیس
 فرازنده رأیت لایق

بخون جگر ساخته چون شفق
 پس از دامگاه علایق برید
 پیوست در سلک اهل بهشت
 که تازد بیدران کین چون سپهر
 که بودش عیار این حاکم پدر
 بفر ماروم من بیدار تخت
 در از پا در آیم خوشا حال من
 چو سکه پر او گوهر شاہوار
 همه چون حسن مطلع آفتاب
 به تیغ و ستان گرم شد طعن و جرح
 چنان که بدن شد بکانه جان
 در آمد عبید آن بوضعی دگر
 چو ماه تیر و نون دله ماه
 که کس سجی بکین نداند زود
 فزون از ستاره دران زنگاه
 چنان خواهد از زندگی ستاسیر
 بر از تده خلعت بل اتی

عیان ساخت چون صبح روشن
ولی آن کم از دزه خفاش کور
چنین گفت کاین تش آبگون
پس نداشت غزده چون رعد تیغ
ولیکن نیل سپرز آن ستوه
براشت از دشیر پروردگار
که بر از سپر سوس مغر در دزد
دو تاش بر سر دیده تاش
تو پیکر نصیب مشنی گرفت
بر آمد خروش از زمان دزمین
که بر دست تیغت ز جان آفرین
چو شازخیش صفت از خوش
بفرزند گفتا بمیدان حیرام
محمد یفرمان چو باد صبا
عیان نیزه اش از تن فیله

ز حجت بران تیره دل آفتاب
از ان روز روشن نبیر خشت نو
لبسی چو نو به خاک کرده لگون
دشمنده برق و خروشته تیغ
که افلاک آسوده از تیغ کوه
بفرمود کارا پنهان ذوالفقار
بجوشن رسانید پیغام خود
فتاد از دو جانب بردی زمین
بر ات جهنم دو با لا گرفت
هم از ماه و خورشید و چرخ برین
هزاران هزاران هزار آفرین
بفرمود کام محمد پیش
که آیند جمعی بپای انتقام
برانگینت گلگون سرکش جا
بسان رگ ابر بر کو هسار

رفتن محمد حنیفه و مهشت نصر اکشتن و برگشتن و مکالمات

شخصه با او

دلیری سنجکش خرامید زود
 خروشیدگان مردیگی کجاست
 بگفتا یک بسته از آن او
 پی دشمن و دوستش چون ست
 بر از دخت شامی زگفتار او
 که آمد محمد چو شیر خیزین
 ز دوشل آخچان بر زمین آوار
 سوار و دیم هم چو آمد دمان
 سیم را به تیغ از تن تلکان
 ز بادی بهش برایش آگون
 چو جسم پی کین بلیان رسید
 که بانشن تن شد گریز از نیم
 ششم را هم از داون داور
 شمارش چو از هفت آبرشت
 ز بهش دل و دوست از کار شد
 ز دیوار آن سداهن قبا

ستان بر آتش ملی پر زود
 که باز مرا ماه و نیم ساخت
 ستاده در بیابانستان
 یکدست آتش یکدست آب
 بر از دخت باز و بر پیکار او
 که گرفت و ریووشن از زمین
 که از خاک او برنجین و غبار
 پیاده شد از با و پای زبان
 پی لعل جان گشت رزون کشتا
 به هارم ازین خاکدان شد برون
 چنان سردی از دم تیغ دید
 بجای عنان شش تا جمیع
 ز لعلش فنا مهره شش سردی
 کس از شایان گردید نکشت
 صفت دشمنان همچو دیوار شد
 بمیدان کسی پیش نهاد پا

بشنید آمدند از روزیکه سومی
 یکی گفت با او امام زین
 فرستد ترا سومی هر کار زار
 چنین گفت کارشان زمین ترازند
 نقش دست و پا و دهن گام کا
 بداین باوصی گفته خیر الانام
 که بخشیدن از من ترا کرد کار
 بعلم و شجاعت ز هر کس پیشین
 پس از فاطمه گشت از اہمات
 کہ آمد از دکان کس در وجود
 از این چارشا کرشن نه چهار
 بنیاز دوی و درشن بدان شکاف
 بدو گفت کرد این زره
 جدا ساز قدری بنیر و پیک
 یکسترد از دم سیر کشان
 بسیر خیمه از برق آن یافت کام
 ز پیکار شیران خنجر گذار

شوق گون برنگانش تیغ و
 چزار بغلات سپهری و حسن
 و ز ایشان نه بر حر است
 و وحشم بهان من است و ز ند
 نگه از چشم از بد روزگار
 علیہ الصلوٰت و علیہ السلام
 یکی پیش تسمیه و نام انداز
 کینست بد و اوام و نام خویش
 خلیفه را این سعادت بزار
 کہ در آن زمان جز ندید نبود
 درین هفت سیار ان چو او یک
 کہ روزی امیر ولایت پنهان
 کہ بر ما شود از درازی گره
 کہ کوتاه تر بهتر از بهر جنگ
 زره بر زمین با عیش بر نشان
 چو مقرر اضل ز قطع کر پاس قام
 چو سیرت یکدت از کار زار

فرستادن معاویه و الکلاخ را بر زم بهر اینان زم
ایشان کشتن عبد الله و الکلاخ را

معاویه فرمود تا ذوالکلاخ	که از مهران ایمان نبودن شمع
زحمیه نزدان بروم و کار	به پیکار بهشت د باره هزار
زهمه ایمان بازوید نزد	بجولان کین سوزان و چو گد
کز ایشان بد از خنجره تاب	چو تیرش دل تیره از کین آب
که ایشان براه ولی خدا	کز نیکو نه باشند اهل هدا
همه گز کین تاج پنداشتند	بجای سپهر سربگشتند
براهنش همه مگر را در سرخ	ز شمشیر رحمت و جوی چراغ
پس از بهر یاریش بهنگام کار	بعبد الله بن عمرو هزار
ز لشکر دلاور جدا کرد و داد	که گرفتار آن کرد خیزد ز یاد
ز سالار این لشکر چار صفت	چنین یافت خورشید ایمان شتر
که با پور عباس همه براه	صدیق پوید و ده هزار سپاه
شد و سعد را یار و ر کارزار	بسیلاب تیغی نشانند عمار
هنوالت از گرد بر چرخ منیع	زمین بحر تا بحر و موج تیغ
برانگیزخت جولان ز باد بر مرک	وزان ز سخت سوزن از تلک

رک ابرخسره جهان گیر شد	ز خون خاورد و با خسریر شد
چو رایت صدیق سرکین دوزخ	بسیر کرمی شعله لگزنک تاخت
ردان شد در انبوه مردان جنگ	بدانسانکه در بیج دریا نهنگ
بشمشیری از جوهر انجم شعلع	سرا راه بگرفت بدو الکلاخ
ز دوش بر سر افکندش از پاگون	بدوزخ بر آرد و سر ز آب خون
پس آن شکستش ز کاک انگشت	چنان شد که از سیل نیادست
گر نیز نده شد حمیک چون حمیر	که دوزخست بیند یکیش به شیر
رود تا سبکتر ز دست سستیز	سرا افکندی از دوشش مرگیز

رفتن عید الله بن بدیل بر زم شامیان و فتن با لک
 بهر داد و و شهادت یافتن عید الله

دگر روز کین یک تاز نمبر	ز سپیدان گردون بر انگشت کرد
باش که شام ز در بیخ	ز انجسم فروخت ستر به تیغ
فروشته بر جنگ گردون عنای	بدن کرده اماج تیر و سنان
در آمدن اعیان شامی سپاه	بکین خواستن چو شب دل سپاه
سیلمان صرختند عی زاد	بجولان کین داد خاکش بباد
جو بر گشت عبدا الله بن بدیل	که بدخواه ویرانه او بود سیل

وز رو داشت بر دل مساویه درد
 که آن دید از دوشکرت چندی با
 ز سیلاب جولایسان نبرد
 چو آن خوش کین را سواری بود
 همین خواست پیمانیش روزگار
 ز بس شوق آن شاد بخش ماغ
 پس از رخصت شاه مالک رقاب
 چو زان آب از زندگی دست
 نخستین در آن نعمت منتها
 که چند از شهادت بر یوم انتظار
 بر آنم که امر و این تیره خاک
 تمن از رنج در مہد راحت کشم
 گلستان رضوان متا شا کتم
 فدا نمود را بہت وسیلہ طریق
 ازین گفتگو خاست ہر سو خردش
 ز صبا حب دلان کشت حالت مکر
 کہ مرغان قدسی بواج حسدال

بسی پیشتر ز آنکہ ویرانہ کرد
 کہ خاشاک از برق بی زینہا
 بسوز مالکٹ ہاشم شیر مرد
 بزین همچو او خانہ داری نمود
 ز جام شہادت می خوشگوار
 ز خمیازہ میر خشت اشک اباغ
 ز بس ذوق کرواندور وید آب
 بجلی ندانست و ز خون دست
 کہ میانہ دادا خبسن را صلا
 با امید آن نشا امانے صفا
 رسام بچسب برین روح پاک
 ز میدان با ایوان جنت کشم
 در غنچہ دل چو گل واکتم
 کنون از شما کیت با ما رفیق
 بدو ہائے معرفت کرد جوش
 ز بس شوق آن نشا دادا این
 ز تن با قضا کشا پند مال

ز خویشان گرونی ز خیل خیراع
 شکسته شمشیر از غلات
 روانها از تسلیل آمد بچوش
 پیوست چون رشته بامردم
 نخستین ز لشکر بد انسان که خوا
 هوا ساخت از بوج سله زار
 ز هم جمع لشکر پر گنده کشت
 وز انجا عنان ساخته لایصلب
 نخستین از ان لشکر صفت ز
 بود از معاویه بد گسر
 ز ناتوس و حدش بدیر امید
 دلا در چپد کرد از پیکرش
 سهیل عبیده ز اعیان شام
 بر کرد با سیل تیغ شتاب
 پس انگاه ز در سپه پهر کین
 پس از پشت شیران خنجر گذار
 نهان شد در ان لشکر بیشمار

رفیقانه کردند جانها دواغ
 نهادند چون تیغ زور و مصاف
 زیبا نها به تسبیح شد بر خروش
 ز بس کشت چون سیمه گردان گرد
 چو شمشیر زد و فتنه در دست راست
 زمین کرد از جوی خون چشمه سار
 چو دریا از د کوه کرد نداشت
 سبکتر ز اندیشه آمد قلب
 برو تاخت عبید الله مسعود
 پئے رزم آن شیر بر خاشخ
 ز سالاری مکه صوت نوید
 بیک تیر دست و بد گیرش
 چو آمد که جوید از دانتقام
 که شد خانه زین هم از دی خناب
 هفت گه زد شد بدیای چین
 که از پشت شان کوه میکشت خا
 بد انسان که در حرب یک نه هزار

بشه مالک اشتر رزم خواه
 نموده چو گردن بشگون نشست
 ز باران آن آتش آگبون
 ز خون هم چو دریا زمین هر طرف
 ز دلها زبان سنانها بگام
 ز خون دشت گشت هم چو دریا آب
 ببرد داشت عجب رانگه نامدار
 بهر سو چو خورشید آتش خان
 به کجی اقوام خویش از اندام
 کزین راحت پنج صورت قرار
 بصبر و تحمل بسازید پا
 که بنیاد هستی است همچون جباب
 ازین حرب افروخته چون بنور
 ستر سید از برق شمشیر
 من امروز دل مرگ را داده ام
 همین دم برویم خشم بهشت
 ریگنت و میتانت هر سو چو شیر

بیار می رودان با نواران سپاه
 یکی تیغ چون مکشانش پست
 هوا چشمت خون زمین جوی خون
 تن کشتگان زره پوش گشت
 تن گرم خون تیغها را اینام
 زره ها چو موج و سپر حاجاب
 در جوشن چو از روز شب آشکار
 گم تیغ و دست گاه به نشان
 رحیل روانها بدینسان ادا
 بودم در ابا عث غار و مار
 سباشید در بن داین جنگنا
 چو بر هم زنی دیده گرد خراب
 برارید زادی پله راه دور
 کزین بر فروز چراغ بهشت
 سحر بین ترک را داده ام
 کشاید دراز خشم شمشیر
 بدست ابرو بنار و باد می بزی

همی ریخت از بوی شمشیر
 چنان کوه دودی با دانه بن
 همی رفت ییخت در برتدم
 ز پیش دران صفت نایاب
 معاویدار رفت از بیم پوش
 که آنرا که گرد پی جنگ باز
 کس کونگردد درین رزم
 و گریه این مکرمان هم عنان
 فوریخت بر تارکش تیغ خشت
 چو خورشید شد ترکش از زخم تیغ
 زره بر تن کشان دیلان
 هر حلقه چون زلف شمشیر داشت
 زده غوطه بمشش چو جوهر تیغ
 چو خورشید ز زین کشیدی سنان
 به تیغی که خوردی ز روی تیز
 شدی شعله بارادرسید شر
 کسی ز ایر تیغ او پا نبود

فزون از ستاره تیغ سحر
 که از زخم شمشیر بریده تن
 سر کشان تا پائی علم
 علم های بر جای نشرد پس
 چو طبل هی زو بشکر خودش
 برایت چو رایت کتم سر شد از
 بزرگچو زر نقشش آید است
 کشادند بازو به تیغ دندان
 فزون تر زبان اردی پشت
 بر تیرش انسترون زبان تیغ
 که از تیغ بد پاره چون ککشان
 چو مژگان به چشم صدیر داشت
 ز بس خون شد همچو باران تیغ
 بان تا خمی در صفت دشمنان
 بدشمن نمودی بان رستخیز
 زرد بود تیغ و سنانها در سر
 سر بود شاخ که بر جا نبود

معاویه را دل از ان کرد فر
 یفرمود تا بسنگباران کنند
 دلاور بان طرح داد می بدین
 هیر باد شمشیر پیکر ز پا
 که بودش بآن نشادل ^{چنین}
 چو بر تن نو در خم تیغ و سنان
 روان از پیکر پناهی نماند
 شدش طایر روح در یک نفس
 شد از ان سر در فتن آفتاب
 زبان کرده با مدح او منزه و پوست
 کفن گفتمی از جامه کشتش که بود
 معاویه مرد دشمن پوزن
 که عید الله عامر مرد دوست
 ستادش بسر خورده سوگند سخت
 نیاید ز مرده دل مرده سیفت
 معاویه بگذشت از ان داوری
 عیان شد عبا چون گرفت از برش

شد چو بن تن کشته زیر دزیر
 هوا پر تکرک بهاران کنند
 چو کلهها نشینم ببحرین چین
 شکفتی چو خنجر ز باد صبا
 روانش ز زندان تن دگر درش
 جدا گشت از هم سنگ نشان
 نیقل مکان اشتباست نماند
 بجنت زد ام ازین چون قفس
 همان پرستاره ز جسم تراب
 اگر بود دشمن و اگر بود دوست
 در دآزمین تار و پود بود
 همیخواست کس شله سازد بدن
 عبا ساخت بروی چو از متر پود
 که تاق نگردد مراخت لخت
 برین مرده مرد ازینگونه حیف
 شدش پیش بهر تماشاگری
 که بنید عیان قامت و بکیش

ز خون روان این تن نامدار
 رخمی همچو گل کرده در خون طبق
 با صواب گفت ای خراعی نژاد
 از آن بے نظیران ندار نظیر
 خراعه عسک را چنانید دوست
 ز تابان شان هم از گوید اندر وفا
 هم چون حسن سر مغر انداخته

یکی سیر و افتاده در جویبار
 حتی همچو خورشید زیر شفق
 که این شکر گرداد بود باد
 بجز اشتر و اشعث شیر گیر
 که آن دوستی مغر و کلاه پوست
 سر انگشت بندد از خون جنا
 بنیان شتابند تیغ افخته

ذکر شهادت یافتن خزمیه بن ثابت ذوالشهادتین

خزیم ابن ثابت که روشن سول
 در آن روز شد سوسه میلان کین
 از آن کین گردید در کوفه
 از آن روز خیمه بخت کشید

شهادت بجای دو شاه قبول
 گران ساخت از کشته پست نین
 عیان از تن نیره اش چید سر
 چنان شاهدی گشت از ایشان

رحم هشتم علما از حضرت امیر با شامیان و شهادت یافتن

علما از سالار این نه سپاه

در ره چو در عرصه صبحگاه

برافراخت آن رایت ز نگار
 پی کین چو آتش میدگرفت
 و گزده علمها بر آند میخ +
 سترافرازمشتم یل شیه خرو
 علم در زرم همچون علم +
 ز بس چون شتر یل آدوده گفت
 لقب کشته بر فاش از سر نشان
 باورده شد چو شیر قدم
 نمودی خبر سو که کشتی روان
 ز ره پیشینش وزنگی نداشت
 ز بس کشته بر کشته پیوسته کرد
 دل بد گهر شد پر از قفت تمام
 بگفت که پور جریح دلیر
 بگفتش چه آید که کارزار
 ازور و س که کرد اندوه با هم گفت
 برو با سوران جنبکی هزار
 بخندید و گفتش شب دام دار

که شد بر پیشین نیت روزگار
 درین سبز میدان دودین گرفت
 سر طبل کین گشت از ضرب تیغ
 که در لشکری چون عیلم بود شد
 سترافرازش از ثبات قدم
 دودیدی به تیغ و علم سوجی صفت
 بمنشور نامش شده این نشان
 بیک دست تیغ و دیگر علم +
 علمها نگون از قد و ثمنان
 هر گل بے دور رنگی نداشت
 بیدان ره و ثمنان بسته کرد
 چو حیوه تابش که آفتاب
 کست د کوه از زرم تا جنگ شیر
 باین برق جولان ازین بی هوا
 که خورشید جز شب نیار و نهفت
 بشمشیر تدبیرش از جادو دار
 کجا کشته سیم رخ صبح آشکار

بوشره که باخمسریج تباب
 بمیدان در آرد پس مردکار
 دلاور چو دید آن سپهر را ز دور
 که میخو است ازین تنگنا می علم
 در آمد در ابویه لشکر دیر
 ز سرستی ذوق حجام ظهور
 یگانه گران آمد از صف گران
 بگفتی مگر در شان نشاء و تاب
 شد از گردش جامه فیروزگون
 سر انجام زاهن قبیایان هزار
 هوا بست ابری ازین دار دیگر
 سنان شد شکسته ز پرتش
 ز بس خیم چون تیغ آهن قبا
 چکان خوش از پیکر فیله ار
 شدی شعله بر زم از آب خون
 فردوی در آتش ز چوب خدنگ
 چنان شد ز بس ناک کار

بودش نیز گنگ نقش بر آب
 و اید این عقیقه نزن از مهر
 دلش کرد در ماتم خویش شور
 بمیدان جنت مندر از علم
 بدانگونه اما که در پیشم شیر
 بدر در کشان شراب غرور
 به پیمايش رطله های گران
 که هر سوید افتاده سستی خراب
 سپهر با چو پیمان لب سیر خون
 کشیدند گردش زاهن حصار
 پراز برن شمشیر بانان تیر
 چو خورشید شد صیقلی جوشش
 سراپا نقش گشت جوهر منا
 چو از کوه یاران ابر بار
 بسان چرخش ز روغن فزون
 شدی کینه در تر چو زخم ننگ
 که گفتمی بچولان بر آرد بر

همی تاخت هر سوچوشیر تریان
چو غنچه ز بس دل ز تن کنده بود
بمردی برا فراخت آخر لوا
بتایخ دیگر چنین شد رستم

بخون دست آسوده شسته دهان
لب زخمش از تیغ دغند بود
بمیدان فردوس این تنگنا
که از کربلا زد سبخت قدم

رزم عبدالله بن کاشم با شامیان و شهادت یافتن

بقول نخستین وصی رسول
عالم را سپرد از پی کارزار
جوانی نمایان چو سر و چین
دلاور بسوز پدر و در دناک
پلی بردن کوه رزم از میان
شدن لب که خون از دلیران شود
سر انجام از خار شمشیر تیز

دش گشت از قیل و شمشیر ملول
بفرزندش عبدالله نامدار
کشیده ز عنبر خطی بر سمن
ز جولان بس بر پرانده خاک
همی زد چپ در استخ و سنان
برنگ گل و غنچه خشتان خود
سپر در کشت شد چو گل ریز

رزم مالک با عبدالرحمن و زخم یافتن عبدالرحمن و گریختن و کلمات او با معاویه

ز د آخر چو غنچه که صبح دم

ز خود غنچه میرون بباغ ارم

شب تیره چون شد پای کازار
 سواد سپید سورش از دیده برد
 بمیدان شد و مهر تابان بچو بک
 بکین پور خالدمیدان بستانفت
 شد از خون که در دیده اش تابان راه
 گریزان شد و دست بر سر گرفت
 که مارا در طاقت جنگ نیست
 بی از عثمان چرا روز کین
 بهادری خندید و گفتش خموش
 فزون نان خراشی ندارم غیاث
 بی خون عثمان بنیاید درین
 بگفت این سخن مگر هست در
 ترا رفته باید بدشت نبرد
 بگفتا درین کین کشایم کمزور
 نگه کن بمیدان و جویان بتن
 تنم را ز دل خانه زد به مدان
 پس نگه پراز دوزخ تاب کین

ز ره پوشش در عرصه کارزار
 ز خود قطره چیند در پاشمش
 به برق اسنان بروش از چرخ
 بستر کش از تیغ مالک نکست
 بچشمش شفق گون جهان پاد
 بشکر که آمد فغان در گرفت
 که بر چهره جز خون لنگ نیست
 هتی مانده از زنده در دوزخ زمین
 بدیگه که باتش ندیده بچوش
 که آید بکودک ز هم باز یان
 ز مومن لبشته از آب تیغ
 چه باید تو آسوده با جنگجوی
 دوا هم تو جوی چو داری تو در
 ز خاک ترا خاکستایم کنون
 ازین سحر خاموش طوفان
 نکر تا چه داری ازین شیران
 برآمد ز جا چون بجا از زمین

در خم معاریه یا سحرین تمیز و گریختن معاویه کما آخر باد

کمر بسته بر تن چو نشتان زرمور	بچار آینه شد چو سم تور
چنان تیند و غران بکین رونما	که گفتی ز لشکر جدا گشت باد
بجز حلقه دیدد داشت چو کباب	سراپای تن بسته زان نفا
چو قمر بچان ستان پیش از نظر	گشت سان سپرد فقا جلوه گر
بمیدان فروخته گریختن ز بر	چنان کز سم چار پا تخته پل
که با تیر از آل همدان جنگ	که آمد بر موج دریا ننگ
ز لشکر چو سدا بن قیاس شتاب	بزرش چو دریا جلوه ریز تانت
تکا در چو شستی به بحر شتاب	عنا باد بان و ستان موج آب
معاویه زید از دای و مان	بر پیکش آتش نشان از تان
ولش گشت آید رون کردیل	باطلاش آید از ان قیدیل
همه ننگ ناموس بکیونساو	دران عرصه آن بیجا پشت در
شد از فتنه آن سپهر خروش	ز داز خنده کباب که سازش
بیش که آمد بیدترین پاک	ز نزدیکش شد سپهر پاک
از ان بجز ل عمر کس کشت گشت	بمردار نزدیک تر گشت گشت
که بچیده بودی درین انجمن	ولت مرده گویا درون بدن

بگفتا مرا سر نهفتن به تنگ
از میلان جان بر دول باخته

چه از سر قمان بیدار نگ
معاویه تیغ زبان نخسته

سوزنش نمودن معاویه علیه شد عمر او چو ای و مکالمات ایشان

بر دگشت از سوزنش حمله در
تن و جوشن و باره و تیغ و دست
نکردی چرا پیش سر چون سنان
چنین داد پاسخ بروب دژم
چرا کوه از حمله چون سپر
ندانی تو در سایه از آفتاب
بمیدان شود تاب جولان بین
بگفتا چو کشتی او کشت باز
نه من رفتم آخر به پیکار سعد
بنا شد کم از مالک نیز جنگ
گفت از چه رفتی ببرز مثل دیر
چنانست بنیز بگردیت هنوز
همین در درویش شراست پس

که هر چه افکندی آخر سپر
بوزهر چه با مالک آن با دوست
گر نیز نه کشتی چو تیر از کمان
که چون تیر داری چو شمشیرم
چه چسبیده همچو منقر لب
که کشتم چو اوار و این خط را
بدریا در آشور طوفان بین
و گرنه نمی شد سخنها دراز
که در بزم ابریت پر برقی عذر
ز تیغش بر و خنجر شعله زنگ
ولی باز کشتی چو در دیر شمشیر
درین دشت پیچیده بو تیران
سنان زبان آیدار است در

بدو گفت انگشت گشتار زشت
 به یزدان که خیرم چوایش ننگ
 ازین رو که از عمر گم اندیش نیست
 بدن را نه بنیم ز جوشن سپاس
 ز ره تن پسین کشتی خود سر
 درین گفتگو بود کم که زده او

مژگان بزم تیغ جوهر سرشت
 اگر ندانم شیر یزدان بجنگ
 بغیر از دلیری و کوشش نیست
 سخنو احم سپیدار و دود پالک
 همان جبره کشتن بدین سپهر
 که آمد سپهر ستاره سپاه

آمدن حضرت امیر علیه السلام بمیلیدن و معاویه را بر زمین
 خواندن و ترفیق او و مسکالمت پور شعر با او

بان فرد شوکت در شکر پشت
 که از دل سبزه مخفی راه بود
 بر او چون رعد بانگ بلند
 ازین فتنه شورش انگیز متن
 بیا تا دین دشت اور و گاه
 که فیر و ز اگر باز گردی ز کین
 و گر من طفر یابم از کردگار
 معاویه را چهره پیر نگشت

که چرخ از فرار شش نازک گشت
 و زان گفت بهیوده آگاه بود
 که اسب پور شد جگر خوار چند
 به پیوده از خنق خون شین
 بگردیم با یکدیگر سپاه
 کتی با دشمنی بر روی زمین
 بر اساید از فتنه ناز و زگار
 نفس خشک به پیون گشت

سر از تنگ گردید در آتشین
 بخندد عیب داشت بدین عمر
 چرا دگیت افتاده بینم ز جوش
 زبان باز کردان زبان باریت
 زده است بداندیش جانی نداشت
 درون گشته خالی و دل پر ز درد
 شش دین شده که در چون این خطا
 بچشید از جا چو پرنج برین
 نخستین سوی میمنه حمله کرد
 ز لبس سر که انداخت بر خاک
 وز انجاسوسه همیشه حمله برد
 شد از لبس سر خصم خون برینا
 عنان تافت نه این پس بقلب سیاه
 سپه کسیر افراخت تیغ و سنان
 سپر در سپر همچو کف بسته شد
 ولی گشت از ان بجز سنگین کباب
 پیاواری حاضر بت جیسری

در چشم از نگه میخ دور زین
 بدو گفت کاس شیر پر تا خمر
 چه میگفتی اکنون که گشتی خموش
 سر انداخت آن گردن افراز
 زبانش توان بیانی نداشت
 جهان تیره در چشم در خسار زرد
 وزان کوه لشکر پنا در جواب
 که از مهر تا بد عنان سوی کین
 سر در رک بارید از ابر کرد
 زمین صفحه گشت صورت نگار
 بخون از بهر اگر دیوان سترد
 هوای لاله زار و زمین چشمت سار
 چو جان کوه که در تن مرده راه
 چو اعضا که در جنبش اندر جان
 بهم تیغ چون موج پیوسته شد
 چو جنبیدن موج نقش بر آب
 نیکو دل با کسی یار رسد

بهر خیا که رفتی کشادیش راه	بر دغا زیگشت کو ه سیاه
چو آتش اندازان اثر دهای دوسر	فراوان سرخون جان چرخ مر
ما بشکر که آوردش من حضور	در اینجا بدلتش من بخای نوره

حکایت که در آن حضرت امیر علیّه السلام پرتشکر شام جمعی گفتن
و بر گردیدن

معاویه را گفت پادشاه	کزین پس دگر نام مردی مهر
که بر تافتی روی از زرم سعد	شدت هوش نشیده اواز عد
ز دی دم پس از زرم شیر خدا	چو خواندت ز تو بر نیا در صدرا
گمان کز زهش کرد بدو آشتند	یکام تو زان سر و اپا شتند
چو گشتی ز مردان بتاهی کنی	تو نام و اگر باد شاست کنی
بداندیش را گشت از تابانگه	پرازا بله دل چو زخم زنگ
چنین گشت با عمر و کاین بدیش	چه گشتنخ پو یه سوزنش
بدو عقیقت از برنجی رواست	که دانا ز رخیز گفتار راست
که پندران بس بر خیتی خاک ننگ	که بر شاه عرصه نام ننگ
چو خواندت کمین صاحب افتاد	چرا راه ز دوستیت را خمار
کزین کرد بایست بر تنک جنگ	که بهتر ز گرداب کام ننگ
ندیدی درین نامداران خویش	در آندم که بودت سر زنگ پیش

که چون از دره عشق بزمین برب	چنان خند یافت در زیر لب
بمیدان افسوس بر کرده سر	نگه چه گفتند با یک دیگر
بگفت از با کمر برار می شناس	دل کرده گویا خلافت بوس
علی را شناسی که روز نبرد	بچو نان و ابل کند کوه کرد
زند بانگ اگر تیش بر سحاب	گهر باشد در دست و جاب
پس از رزم از زندگی شکست	برین صحنه تیغش خط باطل است
که جان برد از صدمه و انقضا	ازین بحسب کین که شد بر کنار
بگفت از بشاهیم باشد نیاز	نه اینست کشره کشد بر فراز
نه تو بر من افزون باهن کمر	نه من از تو کمتر بکار و سهر

رفتن حضرت امیر بمیدان و رفتن عمر عاص و خود را
از اسب افکندن و کشتن خورت او

مرا شاید اما نشاید ترا	ترا باید اما نباید مرا
نخندده معاویه ز وفات سر	نظر ساخت مشغول جامی مگر
و گره خدیو تر یا جتاب	شود مشبه تا بابر افتاب
یتن جامه گرداند و آید بجنگ	بدانسانکه از موج دریاهنگ
چون نشانش عمر عاص ز سپاه	دلسیرانه آمد باوردگاه

هم از کز خود جمله آفت از کرد
 که اس که فنیان چون شهابی
 اکنون گیر آن موج تان در میان
 ریز را شد از شیر حق در جواب
 بهم تشنه الفاظ و با هم تهرین
 معانی واضح ز تقریر نیند
 در کرده از خویش رخ حجاب
 چو دانست کان چو بگویم تضاست
 شدش کنده پامی نباتات و توار
 به خواست زانجا کند تا سپاه
 که آهنگ او گوگرد و دود جناب
 بدامن در آمدستان و زرین
 پس از بیم جان آن پراز کرد و دیو
 بسان زنمان دست بر سر گرفت
 چو بر جاس شلوار بودش بپای
 عیان شد از او آنچه باید نهان
 می چو پیشه شرم خوی

بر قص روانی خیس را کرد
 بثمان کشیدید چون موج تنج
 کزان کشتی نوح یا بدریان
 یوزن در ویست موافق خطایب
 بد آنکوته چسبان که نقش لکین
 نمایان چو در بسته از پوست منفر
 بهریت الشرف کشت نام کتاب
 که شمشیر او سر زشت و قنات
 چو ویرانه از سیل بی زنیهار
 چو پر کار در کیست رم طی راه
 عنان ز ریزه پائیزه چون کتاب
 خرامید دامن کشان بر زمین
 بافتون و نیرنگ استاد دیو
 ز جارفته پاها زجا برگرفت
 ز عریان تنه جامه ته نمائی
 بدینگونه رسوا که شد در جهان
 که از شرم او شد حیا سرخ روی

نظر بست و رخ یافت در آن فرسود
 معاویه مرده دل زنده شد
 با فوس با دوزبان بر کشاد
 اگر آبرو کے حیا ریختے
 مگر پیشتر بودی آگہ ز کار
 فریبندہ از بس غضبناک فوس
 بدو گفت کاس سداہن بنا
 کشد تیغ اگر موج در جام آب
 ز شیریں مزن لان ز درجہ
 بجز خاطر از خود کرا خستہ
 کہ با من با فوس گوے سخن
 بے ہر یدم کہ تو آید رواست

نیالو دوست مبارک بخون
 چو مینامی مے گر یہ آتش خندہ
 کہ اسے در فنون و منون ارستہ
 وے حیلتی طوفانہ انگینتے
 کہ رفتی بمیدان کین بے ازا
 رخ سندر شش شاہ ابنوس
 کہز افتاد دل سایہ افندی زیبا
 تو بازی درون بیشتر از جباب
 مگو از رسامی درین کوتاہی
 بجز دل بدینا کرا بستہ
 بخندہ ز خندیدن انت انجن
 چو ایمان فروشد کس اینش ہا

آمدن عسر بمیدان و شخصی را از قیدیہ رچوہ طلب
 نمودن و مکالمات ایشان

شب ظلمت اندر گستر دمام
 پر دشتندل صبح چون در سر

کہز انون اور در گرد پشام
 فریب و نوشش نشد کارگر

بنو سیدی از ره عثمان باز نیامده
 مساوی را گفت عشق برین حال
 ربیعیه که آن لشکر بشمار
 از آن لشکر به دفع ضرر
 بکوشم چو دارم خویشی من
 گر این مکر و نیرنگ نباشد اثر
 بنام شد و گریه هم زایل عزار
 بپیدان شد و گفت خویشان
 فرستند پیشم یک چرب گوی
 که داند که بیگانگیست خویش
 که دارم سخنها بس در زبانت
 بفرموده قوم شد از اینان
 از دگر پرسید نام تو چیست
 بر سپهر درختی است پر شاخسار
 بگفت از بنی تیس دارم نژاد
 ز خاک ره مقتدا که انام
 چو پرکار در راه آن مجتهد

ز سیدان غرب بشرق شناسنت
 که کردم نیکو به دل زغم خلاص
 ز صفای ایشان بود در حساب
 گسسته تیغ کرد و ننگهای سپهر
 که بیگانه گردند از آن نجسین
 توان یافت از نخل امید بر
 صدای که کند چون شود و شود
 ربیعیه که هستی روح مبدن
 خود مند و شایسته و راه جوی
 کد است مرهم کد است ریش
 کز آن با چنین کس توان باز گفت
 عقیل و نویره بسویش روان
 نژاد از که داری حاصل بکلیت
 ز شاخ که این میوه آمد بهار
 ز لطف خدا یافت این مراد
 کنم سر چون مهر صبح و شام
 خنیتن بهم سر پس آنکه قدم

بجشین و حرب بکل بر کاب
 ترا با من این دوستی آنچه خاست
 گراز من کسی بود دشمن برت
 نمیکرد قرب تو ام دل سپاه
 تنست خواهم ما همان در کفن
 ترا از جهان آفرین شرم نیست
 که باشی یزدان کنی کارزار
 گزینی ز دریای کوه تر شراب
 تو خود را کما هیچ ترا اهل هوش
 که از بهر این بنجر زده حیات
 همانست این وادی پر خضر
 نذار دنیات اینکه دارد نمود
 همانست این خاکدان جهان
 همان رود نیلست چرخ بکود
 ندید از حساب فلک بهر کس
 دور دزدی کند پایه ات گر بلند
 سوزانت رساند بچرخ برین

ندانسته در راهش آتش آب
 که کج در جهان نیست از است
 یعنی آدم من ز شکر برت
 نه آلوده پیش زردیت نگاه
 سرت دوست دارم دلی بی بدلت
 ز خلق جهان هیچت از نرم نیست
 پایی پور هند بگر خوار خوار
 کنی اختیار شب از آفتاب
 ز سهی احمق دین بدینا فروش
 ستانی بسا مخلص بر است
 که بگذشته طوفان تشنه سر
 بجا رفت عادی و کجا شد نمود
 که قارون گنجش در دشت زبات
 که فرعون در عرق شد با بنود
 که هست این گره بسته بر باس
 فریبش مخور دایم برش بند
 که از آسمان زنده بر زمین

<p>فسونگر چو داشت ازان گفتگو در نقش تلمیس را جای نیست بد گفت با تو مرا نیست کاه ز خویشان روان کن برین یک نباش چو تو یار دسوز من بگفتار من جمله دانا تراند نگرد دوز قلب کامل عیار</p>	<p>که مکر و فتنون در گیر دوز بر دست نوازندن پای نیست اگر کرد دست رنجبه مغرور دار که فرصت بگفتن و دهانز که نگرد و حکمت دل افروز من بجمل تو از من شناسا تراند محکم کر کی با شد از صد هزار</p>
--	---

آمدن شخصی دیگر از قبیلہ ربیعہ و مناظرہ او با عجمی

<p>چو آمد بقلب آن ابدش حکیم بگفت از مانع بیدن خرام چو آمد فزونگر بصبدا احترام بگفتا من آنم که با تو بیسان خوش آنیکه با تو بنیزم ستیز شود چون بوقت سخن و ستیز که عالم پر است از تجلی نور ندانی که گیتی نماند یکبس</p>	<p>بیک شخص دیگر که بود از قبیله نکر تا نیفتی که گسترده دام پس ز پرستش گرم پرسید نام نخواهم بجز بازبان ستان کم همی از دم تیغ تیغ دم اولت سازم آخر نفس تو در ظلمتی همچو خفاش کور فروغ نیست از برق سوزان پس</p>
--	--

چو بر بزم زنده دیدم چو بختیاب
 چه یارید بیاغ اسل تخم نبات
 چو بنگام رفتن ازین جای تنگ
 بلند می می چون نشیب است کور
 بدر گرفت اسب برادر ایمان

شود طرح هستی نقش بر آب
 چه برداری از که خواهی گذشت
 بود دست خالی چه گوهر چنگ
 که پستی کند کوه این راه دور
 ندارم بر تنم زبان تو ان

آمدن شخصی دیگر از قیسله ر پیچیده و متاخره او با عمر و پروریدن عمر

مرا از شمار پنج آمد هستی
 چو در رفت آمد زیر منون
 بد گفت لاس گشته از راه دور
 ز تحمل طلب کردم چیست با
 ازان آمدم که سنان زبان
 سخن نشنوم گر شوی عذر خواه
 ز صورت تو ام داشت کوشا گی
 همان دیدم تا بریت گذار
 بگفتا بهر ت چو دل نیست نرم

جز از خیل عمر نخواهم کسی
 ز قوی که خود خواست شخصی
 بقا ده در آتش با میدانور
 که دشمن ترم من تر از ان بیا
 کنم با تو کار زبان سنان
 پی بسیم گر شوی خاک راه
 ازان از انزل کرده پهلوتی
 نیفتد ز مژگان شده در حصار
 نگویم آهمن نگر دیده نرم

آمدن شخصی دیگر از قبیله رومی و مشاخره او با عمر ویر گردیدن عمر

تو بر جای خود نشو که آید برون	کسی را که خویشی است با من نرو
چو آمد نمود اینچنان چاره جو	که شد دیده اش روشن از زرد
بدو گفت شاو آمدی صد هفتاد	زدل اگر بچشم نشینی رود است
که رویت مبارک گردد قدم بفال	تو چو آمدی رفت از دل مال
نماید چو از روشنی راه تو	چو خورشید تابان از سیاه تو
چو شب را از صبح انگار اکتم	چو انجم ز دل عقد و اکتم
بگفتا بگو آنچه باشد صواب	نشان یزد هفتاد و دو آفتاب
سخن با حق تو شسته کوشه است	فرو زنده شعله هو شده است
بدو گفت اے از تو دانش عیال	بد انسان که معنی زلف و بیان
چنان دان که خویشاکی جایز است	چنان اند با هم که با منزه است
یکی را چون بیند در پیچ و تاب	همه میقرارند چون موج آب
که از لب که دلها بهیم بسته اند	همه همچو اعصاب پیوسته اند
بگیر و چو بیند سر اندر نظر	یک دست شمشیر و دست سپهر
از ان بن زیمارتان ناخوشم	زد سوزی خویش براتشم
کزین حرب او خسته چون تنو	شمارانده ناست حاصلش نور

چسب آتش بیدار خرد خشن
 بنفشه زرد و سنا علی اجر کار
 بود کوشش از بهر دیگر سر
 ازین بجه خود را کشید از کنار
 دهم تان چو شب غوطه اندر گهر
 و گر آنکه ماند چو لیل و شب
 که بود غم زینکوه مردان مرد
 بخت بدیده همت روزگار
 که گرا بل و زخ گز اهل بهشت
 ز گفتار او مرد و پاهوش را
 یکی بانگ بر ز زبان تابکار
 ز نور هدایت نیایه نوید
 که دیگر ندانی خطا از صواب
 کجا رحمت و برق سوزان کجا
 کجا از خدا منظر نعمتش
 خردمند و دانا کمان کرد و دست
 چو خود گوئی این و درنا پائدار

که حاصل بخشش بحر سوختن
 که دینا ندارد ویرایش اعتبار
 که داند سر انجام او را خدا
 شود از معادیه بالوح یار
 بغلطید چون روز بر روی زرد
 ز ما نام بر صفحه روزگار
 که بستند از شیر نردان نبرد
 شمار نفس را غنیمت شمار
 همه خاک دارند و بالین وشت
 چو از باد آتش در آمد ز جا
 که اسے رانده در گم کرد کار
 سیه یا سخت و دشمنیت شنید
 بخوانی شب تیره را آفتاب
 کجا کشتی و موج طوفان کجا
 کجا رانده در گم رحمتش
 غلط بود چون امتحان کردت
 چو ایر بهار است بے اعتبار

چرا پس یک لحظہ ما و اخویں
 منہں چون تو ان گشت ای غیور
 او گرنہ بود نام پد یادگار
 از ان پس کہ حقیقت شیر حق
 شود بر دہر کس چران آشکار
 سے معجز شش را ماست گواہ
 یقین و آتش با شہر انکار
 در نیجا نگو نامی اجناس و باب
 چہ گوید نہ در مند فرنگ جو
 بر پور جگر خوار بے اصل بر
 پس از شہد عرفان ہر ایشیم
 بدیناے بیدار مغروش دین
 کہ این جامہ ہستی بیدار
 چہ جوئی لبائے کہ پوشش نیست
 بناے اقامت بد ہر خراب
 رواق مرزا نشان خورشید فام
 سیہ خانہ شب درین رہگذر

بد زرخ دہی تا ابد جای خویش
 یہیں کے مثل شونہ و رکاب بد
 چو غرور و فرعون و امان ہزار
 طبع نوش بر داشتہ از طبق
 کہ خورشید در خط نصف النہار
 بسے خرق عادت نمایند راہ
 کہ دار و چو یاد ام تو ام دو مغر
 یکے صبح بخت دو گر آفتاب
 کہ اورا گذاریم دایم رویے
 کہ یک مادرش باشد دوہ پد
 پس از نور ایمان بطلست شیم
 مکن جاے از آسمان بر زمین
 مدار و بغیر از نفس چند بار
 نمودیش گر ہست بود شین
 ندارد بقا چون بنای حیات
 کجا پایے دارد فروں تابشام
 کہ دید است از شام کہ تا سحر

چراست بهر کند فدا
 بود آسمان بر سر خشم و جنگ
 درین سخت گردان چو شفت جہا
 گمونی حیاست ز افاق او
 و کس با تو ام از نصیحت چه سود
 ز تن دور شوائی ز غمت گشته دور
 قفس بند و را چون شد از یو درنگ
 بخت ز میدان بصفت سرگرد

چرا رفت سخت سیمان بیاد
 که روز از دهاگرد و شب پنگ
 بغفلت خوابی که گرد خراب
 شکسته است از کنکشان طاق
 کز آتش سیاهی فراید بدرد
 دلم را کش سوی ظلمت ز نو
 کماش گمان تیر تر از سنگ
 کشیده روی بنا گوش زرد

کشتن قیس حرب عظام معاویه مقیاری معاویه ولایری سپر اورا

معاویه روزی دل ز پیش
 که از لشکر شیر پروردگار
 برین لشکر سرفرازی کنند
 بمردی کشایند ز ابنوه راه
 کشتن از غنا ناکه هیچ و تاب
 پدا شود ماکس نموده است
 که دارند در کف غنا ناهایم

چنین گفت با حرب سولاخویش
 و لیران بجولان چو شیر شکار
 درین انجمن کیه تازی کنند
 چنان کز هوا کیه تاز نگاه
 مرا خیمه در زیر پا چون طناب
 کره شد مرا در دل این آرزو
 بسان عمان کشته و لها دیم

ز تو چشم دارم براه امید
 که داری دل شیرین و بی گری
 چو شب در ششای گرازی کن
 کنون گر چو چشم ایمن باد پاک
 کشایم بر رخ صبر از شادیت
 سیه دیو چون دودش سوار
 در آمد بصف چون سوار سپاه
 ز شکر تن چند را کشت خست
 برو تاخت بانیر کاغذ تاب
 سنان لاله گون کرد از خون
 بگند آن تن خون چکانش براه
 معاویه را دیده مناک شد
 دل و دیده پر آتش چو پیغ
 بدل دادش بشیر طاه گشت
 درین درد ز راه و فغان نیست بود
 تو آنی که دادت ز فضل و هنر
 ز مردان جنگی دوره صدر ترا

کزین شب مرا صبح گردد پدید
 ز مردی نداری بدل بیم مرگ
 کنی یک جهان را سیه روزگار
 بر انسان بتازی دایم باجاک
 دهم بندگی کام از ادیت
 بجولان برانگیزت گرد از مشرب
 ز یکدیگر هر کرد چون شب سپاه
 که تیس این عباد چون پست
 چو پرتیر شب آسمان با شهاب
 شفق خیز خفتان شبگون او
 بهاران بشت ان غبار سپاه
 ز چشم ترش خاک ناپاک شد
 فغان به چو رعدش نه صوت دروغ
 که باید چو سنگ آتش دل نفت
 چو در گیر داشت چه حاصل ز دود
 و میری پیس بر نیابت سر
 کمر بسته در خدمت بنده دار

گزایشان بود هر یک روز جنگ
 غلامی اگر گشته گرد و چه پاک
 ز بس براندن آتش آتش نشست
 بگفت این سخن ما همه دست راست
 ولی خوشی من مقفای رسول
 کند سیل مردم با و بیشتر
 ازین دارد انجام کارم به نیم
 بدو گفت در فضل او ریب نیست
 میان تو آن بود فرق این
 که باشد بفضل از همه بیشتر
 اگر غور فطنت زور یا فزون
 بگیتی ز بس خرق حادثات او
 چو در خیرش کند از حصان
 چو از خوشش از طیر نعم زبان
 در بحر اقی که هفتش شمار
 بود و هم را با خرد و ادراک
 و سبک چون بر زست فراز و علم

در آتش سمندر بر ریافتنگ
 چو کا بد عباد را نباشد خاک
 ازان یاد بر خاستن خاک است
 جهان شایه از فضل من است
 دهد جاز و لهش صدر قبول
 نهد در فضیلت قدم پیشتر
 ز شمشیر خوت در جابل و نیم
 بغیر از کماش در عیب نیست
 که او آسمان و تو هستی زمین
 در اسلام از هر دو ان پیشتر
 و اگر عرض دانش ز عالم بر دین
 ز اعجاز و اوس بس کرامات او
 چو از باز گرداندن آفتاب
 چه از طے ارض و چه طے لسان
 نزد تر زبان فصل بهار
 بفرق امامت ز پیغمبر
 بر دین از رضایت گذار و قدم

با و کینه در ز بیم تازنده ایم
پداندیش شد شادانان جزیره را

بمهرت ز اسلام دل کنده ایم
که یابد ز خاکستر آهن جفت

اظهار بندگی نمودن تیس در رم او با شامیان

چو گفارشان بزر با نه کشید
رسایند تیس عباد و یعرض
مشور منجه از کار اهل نفاق
که آتش شود بیشتر کینه در
بشمیر از ایشان سر نشان
نمانیم در تن تو آنکه که هست
بود زنده تا یکتن از این سپاه
سپهر دل از جنگا سوده دا
سجده اترین آتش و مهر
بجراست ز بانیم قصبه سبق
ز طوفان کین نیست جانها و ن
نداریم از تیر و شمشیر پاک
بخون دل ز پریم لرزان بود

بعرض جناب مقدس رسید
که اس طاعتت بر همه خلق فرزند
که دارند در کید و مکر اتفاق
بخا شک پیوسته یا یکدگر
شب کرد از خود چیزا غان کنیم
بپای تو پریم جان که هست
بمهر ارج نصرت نیاندر راه
که تا آسمان بر نخیر و غبار
بنیاد شدن سوی گردن سپهر
از ایشان از ان رو که با مات
چهر پاک از یگره دل رسد و تیغ
ز خون جمله هست شماریم خاک
خوشا خاک چون تو ایگاه آن بود

<p>نداریم باین کرده از جهاد چه بر ناکمه از دولت این جناب برون زین جهانی تماشا کنیم چو چشم چشم رخ از دشمنان درین گفتگو باره انصار یار بدست دعا آن سخاوت نشان و عاکه از نخل آن برگ بار بهر شاد بآشنایان بهره ور ازان پس بفرمانش انصار دین بکف تیغ و تیر و کمانها بشت ز بس نیزه بگرخت از پیشیر نمودند از دشمنان آشکار</p>	<p>بغیر از شهادت بگیتی مراد بیکدیگر برهم زون چون جناب ز قطعه گزرسوسه در کینیم کشایم بروسه اهل جنان سخنهای کیه و زبانها هزار بران نظر ها گشت دریافشان نرزد و چو اوراق میل نهار در نجا و بد کل در انجا شمر نهادند سر جلای پاسوی کین سنانها بدوش سپرداشت ز بس کرد گل گشت باران و تر ز بس کشته میلین خون دیار</p>
---	--

یزم عیله الله با سپاه حضرت امیر علیه السلام کشتن عبداللہ

<p>بغیر دزی از زرم گشته باز ز جویان شایخ بداندیش مر چنین از عبید العبد بن عسر</p>	<p>خنان کرد کوه سنانها دراز پریشان رپاشید از هم چو گرد بدران این در دشت چارچرخ</p>
---	--

که امیر و سیدان ز منم است	شبی که در روز جوانی است
و ما این غبار که که خجالت نشاند	بهر یاد کز زنت نیار و نشاند
همان شعله که در دستان آن بگوش	جز از آب تنیت نگر و خموش
کنک مغربے مایه را چون جیایه	ز باد شون را ند آخربایه
برانگینخت ابرش برون از سپاه	نمایان چو بر کوه ابر سپاه
ز گرگان جنگی ز بیم گزند	و دشتان بر کرده چون گوسفند
بچپاشند ز آردگاه مصان	چو تیشی که باشد تمان و غلامان
چو موجش بهم حمله پیوسته شد	تنی چند از نیزه اش خسته شد
سرانجام عبداللہ بن شوار	گرفتش سدره سپے کارزار
سناسنے به پیلو زوش آن گبون	که آمد ز پیلو و دیگر برون
تن از نیزه ماندش میان دوسر	روانش سپر بکشد و پر
زین را چنان حل طرناک شد	که خوش خمایی کف خاک شد

تغی باز می غرابین او هم با عیاش و کشتن عیاش امرا

غرابین او هم بل تر خنک	که ناش شکستی بهر چه رنگ
شده لشکر شام را در جهان	ستون چون شبیره را کشتان
سر پر غور از تن پر شکوه	عیان چون پلنگی بر افراز کوه

ز تن و او از یاد و هوشتها
 ز شیران جنگ و مردان مرد
 ز رخ رنگ رفتی ز دل پیش
 چو اگر گشت روزی بے کارزار
 و آمد خرامان پا در و کاه
 چنان خاطر آسوده زان آئین
 ز دیده همی تاختی زان سپاه
 بیپاش جنگی فتادش نظر
 بهر پرور هاشمی انتاب
 چو ز پیشش میزد بر آوردش
 که دارم نرم نسو مایه تنگ
 تو از بهترینان عرب برتری
 نه بندد اگر نیم مابر تو راه
 کنیم آشکارا بهر درستی
 جواب دلیرانه گفتش دلیر
 پیاده درین دشت خواهم جنگ
 که گیر و گیر زنده از باره پر

هتی قالب از نام او کوشها
 ز خنجر گذاران روزنبر
 بی زرشش اما میرفت پاک
 از ان این صفت چو زان
 در انجا دلیرانه پیش سپاه
 که گفتی سراسر رود و زمین
 دو اسب بیک ز شیران نگاه
 دلیری که بودش بهر پرور
 در خشته گوهر ترا آفتاب
 چو دریا که گیرد ز طوفان خروش
 نخواهم ز خورشید با سایه جنگ
 بهرین اصل و بهر گوهری
 بیا تا بگردیم پیش سپاه
 نمایم جوهر بشیرت
 که آیم به بیان که با هم خوشتر
 نه از باره بر کوه همچون پلنگ
 نگر و در خون سرخ روی ظفر

فرود آمد از باره جنگی غرور
 بهمان سرفرازی که آزادی
 چو خورشید در صبح از کوها
 گرفتند چون ابر هر یک سپهر
 بی رزم دمان از خون بر آب
 چو جنگی شب از کشتان قمر
 برآمد چو پاک شمشیر تیر
 ز شمشیر یافتی انفصال
 سر انجام خیاش زور از ما
 نمود آن تن پلوارش نگون
 در آمد ز بکیر مصعب بجوش
 بگلگون برآمدیل تا مدار
 با بشکر که آمد ز دشت مصفا
 فلک پیشگاه شریا جناب
 که گفته ام تو پور عیاش جنگ
 که گفت شوی شوی جنگی غرار
 پس آنکه دعا بر آورد دست

بدشت آمد آن سیل از کوهها
 فرودش بر رفت ز افتادگی
 فرود آمد و کشت گردن سوار
 کشیدند چون کوه تیغ از مکر
 زده بر مکر با چو کوه از سحاب
 بیکدست تیغ و بدگیر سپهر
 دم تپنها شد دم رستخیز
 ز بدر سپهر با هزاران لال
 به تیغی بر آورد و کوبت ز پا
 نهنگی فرود شد بدریای خون
 چو رعد کوهی که پدید خروش
 چو شعله که گردد در آتش سوار
 شدن تیغ عریان گرد خلا
 برو تافت از مهر مهر عتاب
 مجوید جاس که باید درنگ
 که داوت اجازت بین کارزار
 که اے افریننده هر چه هست

زین کان شمارش بر در حساب
که گشت انتاب نهان بر رخ
ز جان گشت بر خوان پیکار
کزین خون بخوابدم خواب
که ریاد و گنج پادشاه را
چو ماهی سر پای او دردم

ز عیاشی مطلق کن این ثواب
باشکر معاویه گفت ایدر رخ
بنگینت با چون عسکر اولیمر
به بیابانی دل مرا تاب نیست
کنند از شما هر که عیاشی را
بگیرم بر یکس جود و کرم

آوردن دو کس از نزد معاویه بنحو نخواستاری غرار و کشتن حضرت

امیر ایشان را و کلمات عمر و معاویه

بچشمی بر از خون چو زخم زار
باین رزم گردن برافراختند
خروشید از کوه صفت چون ملک
و دیگر اجازت امام زمان
بدو گفت آن واقعه از سر کار
کز اولاد دهاشم نماند اثر
که خورشید را نور پوشید بار
چو گل از صبا پرین پرین

چنین گفت رسیدید بر سر کنار
و کس ز بنی طیمه نچ آفتند
چو خوارند عیاشی را هر جنگ
که اینک رسم همچو تیر از کمان
چو آمد بدست توری کارزار
که خواهد بداندش فخری گهر
بسر امکا دلبستد از خود دور
بیا لید جوشن بخود زان بدن

سرخود از آن شریا جناب	گذشت از سر مغفرت آفتاب
ز ابنوه لشکر پیکار زار	جدا شد چو خورشید از کوه سار
بمیدان درآمد بآن منبر و نور	که تابنده نور تجلی بطور
یکی زان دو گفت ای سوار کمر	به پیکار ما اذن دادت آسیر
نیابند تا از بصیرت سر و رخ	همان صبح صادق نگوید دروغ
تلاوت نمود از کتاب مبین	امام آیه اوذن للذین
یکی زان در شرمه در هر جنگ	چو دوش کبک خنجر شمشیر رنگ
آسیر بے که چون دست قدر کشید	فلک را بدانگونه از جبار بود
که خورشید در دیده خاص و عام	بجای پسین دیده شد وقت شام
چنان را اندر تارکش تیغ کین	که از مغفرت آمد بقر بوسن زین
ز لبس تمشک کار کرد و الفقار	نشد خانه زین تپی از سوار
نه جان آگه از آنکه شد کار تن	نه از رفتن روح آگه بدن
چنان بدگمان تماشایان	کز ان تیغ اورا نیامد زیان
دست چون تهاویر آمد ز جاس	دو پیکر عیان شد ز ستر پاپک
ز زین هر یک افتاد هر یک کزان	برون شد سبکسار اسب میان
ز حیرت شد ندان چنان ضربت	دو لشکر نظاره بے با دست
بیدار شدش نه چون بخت	برو آفرین خوان چه دشمن چه دوست

پس آنکه درآمد بسیار دگر
 پس آمد بشکر فلک و رکاب
 که بشناس جای شتاب از دگر
 چو دانست بیدین که جنگی بود
 که نقرین بود بر بحاح و غماو
 برین یاره هر که نمودم شست
 نخست ارچه گردن سواری می بود
 بنایست گفتن ز خون غرار
 بدو عمر گفتا که اسرار چمنند
 که از سیل خوشان بنده تن بچرا
 معاود گفتش خموشی گزین
 بگفت ار چنین است گویم خدا
 اگر چید دادم که بیس المهاد
 بدو گفت ایشان چو بر راک تو
 بگفت این درست است انجام
 و لے ملک مصر حکومت در
 کشد نیل مصر بر سنار نیل

فکشدش ز پاتا برافروخت
 زرافت بیعاشش کرد این خطاب
 مکن تانفس را یکم آنک جنگ
 چه چید از آتش دل چو دود
 که هر در که بند و ندر کشاد
 بد انسان قدام که بستم شکست
 و لے آخر از اوج خواری می بود
 نه بر شعله دل فردا بشرار
 ز تو طمیانند خوار و نرند
 روانها بدو رخ نماده بناب
 نه وقت مزاحمت روزی چنین
 و بد طمیان از بفر دوس جای
 شده مهر ارام شان از نشاء
 بنا شدند مغفوری داک تو
 چو ایشان مرا تشنه و شراب
 کند نفس فرعون درین آرزو
 شود آب جابهم باش دلیل

معاود گفست این سخن بستانست
 ز حق متابا طلل شدی بی دلیل
 بدل چاره جوی و بلب ترا تو خاک
 پس نگه در لشکر بر آمد بهم

که افزودنی چاه دین تو کااست
 بنودی اگر در میان رود نیل
 زهی بود العجب مرد ناپاک در
 ز خون از شفق یافت افلاک نم

ز زم مغلوبه آن دو سپاه شکست یافتن شاه شام و برگزیدن امیر

شب کرد جولان جهانگیر شد
 زمین آهین شد ز ساز نبرد
 ز بس استان بقا ست خاک
 کمان و دریا پشت هر دم ز جوش
 ز بس حل عقد ستان عمود
 ز سیلاب شیر سنگین کاب
 ازان دوزخینها فروخت سر
 بس سروران هم ز این یقین
 روانها کشیدند از خوب و رشت
 چنان شد که از سختی آن نبرد
 پذیرفتگان ره ایزد

ز هر سو چراغان شیر شد
 هدا گشت گردن گردان کرد
 منت دند بر خاک در دشت جنگ
 زدی دست بر سر گزفتی خروش
 در هستی و مرگ بست و کشود
 ز زمین خانها گشت اگر خراب
 فزون تر از ان کز جهنم شر
 فرودند زیب بهشت برین
 صحنی تا بد زخ صفی تا بهشت
 شد از بیم رخسار خورشید زرد
 چو سعادین نیس و چو بحر عدی

همان مالک استر پیاستن
 و گزنا مداران انصار دین
 بدشمن نهادند و هم گروه
 گفت از میخ شمشیر بیا بجزش
 جهان بر تیش عیب بهار
 نماید از چنان سیر اسن کثان
 چو از شعله سیاه لرزان شدند
 شب آمد دلیران نصرت پناه
 نمودند یکسر زمینان شتاب
 ز جولان خورشید زین سپهر

همان معقل قیس شکر شکن
 و گر یک تازان میدان کین
 بر آهنگ دریا روان گشت کوه
 ز بانها تهلیل دریا خروش
 بود اسبجه کردن زبوج سوار
 بیدان زخا شک دشمن نشان
 چو از نو ظلمت گریزان شدند
 چو مه سوده بر چرخ طوف کلاه
 بجزرگاه چون بر سپهر آفتاب
 و گره چو بر خاست کرد عصر

گشتن عیایش عثمان را و گشتن حضرت امیر حمزه و عمر
 و سپاه شام بهگی بر آن حضرت علیه السلام حمله کردن

بر آن گنج عثمان ز شامی سپاه
 که از دور بازو به جنگ یار
 بر آن گنج عیایش ترش تین
 چو بر گشت حمزه و آید جنگ

تکاد و بیدان آورده گاه
 بنودش ز خود کمتر از صد سوار
 سوار تن گندش شمشیر
 بکین برادر سنائی بچنگ

که شمشیر او در گم دار و گیر
 شد دین رعایش خفتان و خور
 بیدان روان شهبان نور و تاب
 بد اندیش عیاش گردش گمان
 امیری که در کین چو شد حمله ور
 چنان را اند شمشیر بر منقش
 سپشت حیران ازان هرباد
 ازان پس در آمد بی داوری
 گز آب سناش بهنگام جنگ
 با دوزخ دیک هر دور بود
 ز نخوت ره سزازی گشت
 بر دیاگک زوشیر پروردگار
 در آمد بکین بد گهر تاخت
 که شاه قوی دست حیدرت
 به تیغ ازان کوه باز و کمر
 که یک نیمه باور و خفتان خود
 و گرنیمه به جیش و اضطراب

همی خون روان کردی از جوش
 ستم تابان مسلم پوشد بود
 که بر آسمان از افق آفتاب
 بکفت تیغ چون شعله آمد و مان
 کفش ساخت از بایغی سپهر
 که انداد یکدوش و نصف شتر
 که عیاش مودست یا شیر مست
 عمر بود ز اخنس که بد جمیری
 شتر کشتی افسرد ز خاک سنگ
 نیکی از شجاعان مشهور بود
 بشمشیر و بانیزه بازی گرفت
 که این جای بازیست یا کارزار
 بکفت تیغ چون شعله افراشته
 نماینده کارهای عجب
 چنان هربسته ز دبر و کارگر
 ز بالاس زمین جهنم برخاک بود
 همان گونه بر زمین و پا در کباب

ز بس چشم حیرت بران کارزار
 ستاوید را گشت شیرین سوار
 ندارد جز آن دست این نبرد تار
 چو باد رنگد این سخن عمر گشت
 بگفتا سپاد تو کی سر شوند
 ستیزاگر چشم بنیامرات
 که حیدر تابد سراز کارزار
 که بر هر یک خاک بیند او
 بجیند لشکر بفرج فوج
 بان همان شدت که کشتی از آن
 شکر کوه تکین بجا داشت پاک
 رسیدند دستگردش تهن
 چو دریا بیک حمله موج دار
 ز یک نخل آبنگ هر میان
 فلک در رکاب که پوش چهر
 بدان هیبت از جا در آمد کین
 بدریاس خون از رنگ تشاب

و وصف چون دود یوار آینه کار
 بود بگیان صاحب ذوالفقار
 که تا بید سر نیچه آفتاب
 که اکنون کیم آشکار این نهفت
 بیک ره برد جمله آور شوند
 گریزد و گریز مسائب تر است
 مبارزیکه باشد از صد هزار
 ستیزنده و ناگریزنده است
 محیطی ز آهن در آمد موج
 گریان از دل بوش از جسم جان
 نگو اندنگش هم از چهره پاک
 رساند صفت هر طرقت رافق
 عیان کشت شمشیر سیصد هزار
 جهان پر شد از شاخسارستان
 خنان در کف از نیلگون سپهر
 که از گرد و زردیر خود زمین
 عنان باران کرد دنگر کاب

همی گوئی سرزد بچوگان تیغ
 مهو اکو نهشت خاک دریا خون
 زور نیت سی و سه چون جیای
 که باکوه برگردد از راه سیل

همی کرد کین نخت بر زرق مین
 ز بس گرد از ان یاد سا ابرین
 چو از موج تیغش در ان چشم تپان
 ز میس سپهر عقب کردیل

✽ رفتن مالک بر زم شامیان و طلبیدن او معاویه را

چو زره ببولان که آفتاب
 سیالانخورن به ناپاک تیغ
 که چیز موج دریا بخوید رنگ
 که بادش زیزدان در دودلام
 چو روزا حد کشت خود کرد جنگ
 عجب نیت گر با نهم سپهر
 ستاد آسمان در تماشاکشت
 چو خورشید بر شکر شام تافت
 چو رعد سه که در کوه پیچ صدا
 که پاشد بچولانش از هم چو کرد
 و لے هم بنام سن ایشاکشت

روان کشت مالک دل بشتاب
 که هست از شفقت مهر تایان
 بمسخر شدن یک محطه این چو جنگ
 چنین داد باسخ که خیر الانام
 چرا در زم چنین بید رنگ
 قتاده همان کار و زو پیشتر
 پس انکه غمان کرد و سنگین بست
 پی از زم مالک سنان بر زخت
 بر آورد از انبوه ایشان ندا
 معاویه را خواست بهر نبرد
 بگفت از چرایم بر زم تو دست

که با چو تو چون من نشاید بیک
 و گر نه بسعیلاب خون در سینه
 بخندید مانگ که بهیوده چند
 دو صد پایا افزون فردا شوم
 ز سستی نخواهم گسر داماد
 و گر رزم با بر بابل شرف
 چو خواندت ولی خدا بکین
 که دارد فضل نهر بیکام
 دل کنش کشت از بیم آب
 بزمش ز اشکریه خواندند
 بفرمود تا چند بامدیرش
 پدید گفت دروهری کار سخت
 که آری سر مالک رزم ساز
 بدیس را پیشه گشت خوشتر
 چو بمنون پیشه که غوغا گرفت
 پدید گفت مالک ز چندین سپاه
 بداختر بزم چه حادث توید

بمنیران گوهر نسجند سنگ
 ترا از ترا کردی قطعه زخیر
 که باید که من از مقام بلند
 که با چو تو پستی برابر شوم
 که بدو لب بسم قریشی نژاد
 که خس جز بدریا نگرده طاعت
 که بر پاس شوم گداز زمین
 چو خورشید همسر ندارد بدام
 که شد نفس در گلو چون جباب
 و کی کس نشد با جمل هم نبرد
 که او بود خواننده و خوش
 نگر دد کسی شاه فیروز بخت
 بلاوی شوی سحر زان
 اگر نت از کت جان عنان دست
 از میدان کین راه میگر گرفت
 چنان شد که گشتی تو آورد خواه
 چه امید کردت ز جان نا امید

بدو گفت سطره که دل جویم اوست
 بچندیده مالک که سودا خاتم
 سنان را ندیر سینه اش با بکا
 نگهدارش از بس توان شیرین
 سبک سرپس کرد چون ذره روز
 چو پرور روز و یک گشت شکار
 تیغش خط نیزه باسل نمود
 گزینده گردید بیدل ز بیم
 که مالک بر انگشت او هم زجا
 پس انگاه در هر سودا سپاه
 کشادندره شکر بشمار
 معاویه برادید از میک سنار
 برو تاخت شیرنگان خاست تیغ
 چو کشتی یک ساخت خود را سپر
 شد چون بنا گوش خود رو کرد

بر روز آفتاب و شب ماهم اوست
 سرانجام دادش در کشت مقام
 که بسیار دآن گنجانش بار
 ستانش چو خورشید زیر بغل
 نشد و در خطا شاعی از هور
 که با تاب در مانده او شاد
 جو بوج دویم نقش دل زرد
 که دل گشت چون نیزه اش بر دیم
 چو نعلانش سر انداخت در زیر پا
 بد انسان که در شب فرو زنده باه
 بران سیل در این کوه سار
 بزریر عسل همچو خوسیه بدار
 در خنده شمرسته از شیر مرغ
 که او بر دمسالم ازان موج سحر
 پیغولها بی نظیر ای کرد

آمدن محارق بیلیدن و چهار نفر موبن اشیر مغولان کشتن حضرت امیر

اورا باشش شمر

شب آمد سپید کس آمد فرو
 سحر خوشن از شب میرون
 محارق ز صحنهای شامی پناه
 بشد یمن بن عبیده نژاد
 فرو دآمدن بدتن اهرمن
 بالید رخسار روشن بنجاک
 چو خورشید ماند آنسرا زمین
 پس انگاه از جمع از وی نژاد
 شد آن نیز از دستان اهرمن
 بدینگونه آن بدتن نابکار
 بر همتن جمله در دشت کین
 کس ز بیم رسوا چندان
 علی ولی صاحب ذوالفقار
 بدتن بانه گرداند و آید بنگ
 بیند اختاپس شیر حق تیغ کین
 ز لبش خشم از باره را هوار

ز باره چو مهر از سپهر کبود
 تن روشن روز آمد پدید
 چو ظلمت روان شد باد و گاه
 شهادت نصیب بدش زان جهان
 بنجهر سرش دور کرد از بدن
 ز عضو نهان پرده برداشت پاک
 بگردون ققارخ بسوی زمین
 برون تاخت محکم بنم جهان
 بدتن بلباس لیس بدین
 بیفتند زان سر و از ان جهان
 بگردون ققارخه با بر زمین
 نجنبانند دیگر بمیدان عدنان
 چو از آفتاب سحر روزگار
 چو خورشید شمشیر خشان بنگ
 که آمد بدش در آید برین
 فرو دآمدن مهر گردون هوار

بر پیش سروسرود ما نذر جان چنان
 از آن پس که یکیک دیران شام
 میدان کین سروسرودان سخن
 مساویه یا حادث رزم خواه
 گفتن باین رزم بر خیز چیست
 نظمست مقابل شوش چون سپاه
 چنین پانخش داد از بیم جان
 که از جا بجنبند بدشت مصاف
 ز صدمه بچو من تا تو اش چنگ
 ولیکن ز فرمان یسارم گذر
 بگفتا مکن پیش انگب جنگ
 ز شکر بیخواست راند بآب
 چو دانست شاه ولایت پناه
 نیاید دگر کس بمیدان جنگ
 بر آورد مغف ز سر نام گفت
 چو شد آشکارا که آن موج کین
 ز رستمی سپاه از غریو سنگ

که بر چهره اش جانیه آسمان
 که حبتن ز رزمش پی انتقام
 بیفکن بر روی هم نهفتن
 که سولاس او بود نهشت سپاه
 مگر این شکست از تو گردد دست
 مگر کم کستد تایش آفتاب
 که می بینم آمد در آن چنان
 اگر صدمه بار در برو که نهشت
 بصیر صرچی آید از مشت خاک
 سبک سازم اکنون ازین بار
 که بویید دگر کس بکام تنگ
 ولی کس سبک سر نشد چون جبار
 که ترسیده شد چشم شامی سپاه
 بجنبید از جاز پر داز رنگ
 درخشد خورشید داری نهشت
 نه از چشمه بوده است که از چشم
 فلک را پرا دازه گردید رنگ

چو گردون بتعلیم گردون جنب
دگر رزمی شامی سپه رانندید

ز سر گرفت اسیر آفتاب
زمیدان چو خورشید دامن کشید

حمله کردن حضرت امیر علیه السلام بر شکر شام و کشتن پنجاه نفر

سفیده چو از کوه نمود چسب
بر د ساخته کمشان زیر تنگ
ز دمل شهنشاه گردون شکوه
عنان ریز بر شکر شام خست
فروشد چو پنجه سزنا بکار

پیشش کشید نذ خاک سپهر
ر بوده ز بالاش نطع پلنگ
بر آمد چو خورشید بر پشت کوه
برنگی که چهره زنگ باخت
بکام ننگ سر و انفقار

سیستم شش هزار نفر یا یکدیگر در شکر شام و حمله کردن و
خواندن حضرت امیر علیه السلام معاویه را بر زم

شب آمد بجای خود آمد فرود
چو در کیشتم امجسم حشم
ز اهلین تلمین نامور شش هزار
همه یکدیگر را گرفتند دست
که تا خیمه آن ز حق گشته دور

چو گردون شفق خیز خفتان
سفیده بر افراخت ز در علم
بخود داده یکسر شهادت قرار
بآن عهد و پیمان که نتوانست
بگرد چون بنیل زیر ستور

نکر دهند از رزم و پیکار سیر
 پس آن گاه در آن روز نشور و شور
 نمودند چندان ز دشمن تگون
 نمودند ز سب که تار استخیر
 چون شد گرم هنگامه دار و گیر
 معاویه را خواست همسر نبرد
 پسر سید از عمر و تدبیر کار
 که با تو سپه دار و الا نزاو
 که چندین سزنا دار از انجمن
 اگر تاج خواهی کله خود کن
 سوے پور خالدار و تافت رو
 پشین گفت نفرین برین اتفاق
 مرا نیست خواهی این نیست راه
 ز حمیر نزاوان بجز من کعب
 اگر با علی رزم و کین آوری
 پنج ششم بتو هر چه خواهی ز گنج
 گفت اردوی شام کیسیر من

اگر تیغ خون آرد از چوئی سیر
 برآمد ز تکیه شان فلج سوز
 که طاس فلک گشت ایستخون
 همه بوی خون آید از تیغ تیر
 شه مهر و همیم گردون سیر
 سیه رو را شد بنا گوش زرد
 نگفتش رخ آوری کار زار
 نگوید سخن جز زانضا و داد
 چرا از تن انت ز بهر دوتن
 در گنبد یزد تخت پیر و دکن
 پیا سخن همان آب آمد بجوے
 که بویید هر یک طسیرین نفاق
 که گردید چون من بناشم تباه
 چنین گفت کای اهل پیش و پس
 سپهر برین بر زمین آوری
 که زهرت نیر و پیاوش پانچ
 نه بینم من این زهره در خویش

بگفتا باین رزم ازین تپ
که تا اینجا گفتم سبب آورم
ندارم باین رزم هم گفت تاب
برون زین دو گردنش شیرگیر

پس از رزم مالک عنان برستا
بفرق تو طلسمای آورم
کجا بشنم و تابش آفتاب
وگر سر تا بجم ز پیکار شیر

رزم حضرت امیر علیه السلام با عمر بن کعب بن جوف حضرت امیر اور

شد آخر ز فرمان او کینه خواه
همی خواست عمار کا پید بچنگ
شمارند تا آسمان را سحاب
از بسته آن مغرور در کین
هم از اسب پیش آن مهر گرد و قنار
ز لشکر جدا گشت سنگین بکاب
ز رخسارش از یاره پر شکوه
بشمشیر کرد از میانش دینیم
پس از کینه خوانان روز نبرد
ز پاهفت تن را فلکند از سران
سعادیه رسید و گفت این هوا

ز عمار یا سریه پیش سپاه
که فرمود گرد و دوش تا بشنم رنگ
ندا انداز چشمه دریا آب
بموج در گرفت دریا سپین
نشت از یاره کوهار
چو ابر که که خیزد در یابی آب
فروزنده ماسه بیالای کوه
و دل شد سپاهی ز امیدیم
که هر یک در آمد بیدان چو گرد
نشت آن دشت کین عرصه تن
بناشد بجز صاحب ذوالفقار

برادرش عقیقه بدو گفت و در	بنیادش از کار این دست زود
که او هم دلیر است فیروز جنگ	که گردن کند با شمشیر جنگ

روز حضرت امیر با عمر و عیاد الرحمن و گنجین او و کلمات معانی باد

پس از با ساری چو آتش مید	بکین زاوه خاله بن بدید
چو عمار بیکر و اوار گمان	به نیزه در آمد چو گرگ دمان
که از تیغ شد کشت حکم رقم	که شد نیزه شسته او حشم
به تیغی دیگر خواست باز بکین	کشد صورت بیکه سر بر زمین
که چون شب زرخ رنگ دشمن بدید	که شد جنگ با آفتابش سفید
بصدعین گفت ای جهان کم	رسیده ز نور بتیستی عدم
بحق خداوند جان آفرین	بروج محمد رسول امین
که بخشایش آور برین شت	بخونم سیاه شمشیر ناک
بزنهار جان بر چون کدش	سعادیه کردش بی مهرش
که بر جانان چو پاپا بکین	کشیدند گوی از زیرت زمین
بر آشفست و گفت آنچه شفتن است	ترا هر از کار با گفتن است
بکین نمی پایی مرد امیش	دست بچو پر کار برگز خوشیش
انگردد ز گردیت جامی تو	که هم آسیا بسته بر پامی تو

چو تو جان گرامی است با رشتن
در آوند پس پور عبته سوار

چرا جامه پوشی تو دما کفن +
بمیدان کین پنج باره هزار

رزم و لیدین عبته و پنج هزار نفر با مالک و نصرت یافتن مالک

ز مالک بعرض مقدس حمید
ندارد امیر از دو جانب سپاه
در افکن بآن رویه این پورا
چو از شیر حق عز و ستویافت
سلیمان هر چند ناعی نژاد
مهاگشت آتش زمین گشت گرد
نخستین بر دحمزه بابلی
سرد راه گرفت و شد زان
شیریل پس مطرب پس مرید
در افکند چون چاره تن بپا

که سر خیل این خیل باشد لید
چو اوید گمان و چون نیکو راه
در آوید با هم شب در روز را
بی کین عنان را عنان بریز تا
شده پشت آن مشعل مانند باد
بقم شد ز خون نه تم لاجورد
که سرست بود از می جا بلی
شش جوش خون با نخستین
دلاور سر پرست از تن برید
بزند از ولید دست هر قضا

و کثر شهادت عمار یا سر علیه الرحمة و العفوان

بتاسخ کوئی چنین گشت یاد

کز آن روزم در روز آن باید

که شد روزی صبح روشن غنیمت
 دو لشکر یکین گردن افزختند
 پس آنکه ز جولان شیران است
 دلیران بچولان ز نعل ستور
 ز تنهائی افتاده مردان مرد
 هوا از دم تیغ باران گرفت
 بخود کرد عمار یا سرورست
 چو رخصت نهادش بی کین ایسر
 که میخواهم از حق تعالی پناه
 بعرض مکر چو دستور یافت
 بدانان بخیل شخیل باخت
 نخستین بشارت در آمد شجاع
 ز روش اچنان خنج سقوله با
 پس آنگاه ز چون زمرگان نگاه
 دران کرے آتش کارزار
 شناسم اگر آن طریق نجات
 بیک چشم هر هم زون چون جباب

چو اول در آخر نفس جانم شیر
 ز صف باره آهن ساختند
 در آمد جان سدا بهن شکست
 بی خویش از گرد کند نگور
 ز دمان جانهافشانند گرد
 زمین گوتہ لاله زاران گرفت
 که می باید از جان خون بخت
 چنین گفت با چشم بر آب سپر
 که عاصی شوم کشته در زیر بگ
 چو تیر از کمان سوی بیدار بخت
 که از گرد جولان زمین بگست
 کجا بدید در اباد ذوالکلام
 که وزات او شد بدین شرح
 بیک خطه بر هم صفون سپاه
 چنین گفت کای داور کارگاه
 که تن غزنه سازم در آب زرات
 چو شتی دم هم طر سپر بآب

رخسار دران یایم آرمشور
 نه نیم پیکر هر داند سداد
 همی گشت و می ساخت و سوخته
 نو گشتی که خیال طعنه اموشی
 ز صفه های دشمن زمین یکنیل
 اگر فتنه گران شش جهان این شام
 سنان بر نیگاه او ز بار
 ز خون روان آن که بیستون
 روان دل فرسوده از تاب خوا
 رسا ندیده ای برش پر ز شیر
 که کشیده است گشتار خیر الانام
 که عمار را کشید از دهر است
 درین عهد از ان جرعه جامه هر
 زلال روان از تن ریخت ورد
 برالین آن تشنه مالک رقاب
 برانو نهادش سرخون چکان
 ز دل تنگیش شد بگر این خطاب

سر تیغ بر سینه بر قنجه زد
 بنسزل ره راست تر زین جهاد
 بخون تشنه گردیده از عمر سیر
 که تیغش بریدی سنان نختی
 شد از تیغ او غرقه در آب نیل
 که تیغ گردید و ایشان پیام
 دلاور بصف باز شد ز رخسار
 زره ریخت از چشم دریا خون
 لب خشک را شربت آب خواست
 در آمد بکبیر از ان حال پیر
 که بادش زیزد ان هزاران سلام
 شود ز او آخر چو روز نخست
 بخواب خوشن نداد چون پنهان
 چو خد صاف بخش بریزد ان سپهر
 روان گشت پر کرده دیده آب
 چو جان ساختش خیمه گرد و گمان
 که امی قاصد جان کو من شتاب

که رخ جهان از تو راحت کنم
 بر آهنگ جام در گشت چیست
 شتابی بهر دوست دار شوق
 ازین فوت هر گاه خوش نگذرد
 که در هیچ هنگام دور هیچ خبا
 ز نیکی و دوری ترا عمل زشت
 پس آنگاه بعد از نماز و دعا
 شدش زان سعادت که بنمود چهر
 چرا آگاه شد عمر گفت در پنج
 که احمد بر دراز یکشاده بود
 که خواهند کشتش به بعضی معنا
 کنون پرده شبهه بر کار ما
 گنه گاری ما بجهت کشید
 معاودت گفت او از آنکس تبا
 بخندید عیب را الله عمر ازین
 پیغمبر میآمده باشد بر د
 از آن هرزه کو بر نیای نفس

بخواب خوش است راحت کم
 چو یاران من از تو گشتند نیست
 و بیای بود با تو گوشت رفیق
 عمار و ندارد و سلام و گ
 بنوده است عمار از حق جدا
 بر و بار ها گشته و اجنبیت
 نیست خودش را و قهر با
 نشیب و دوران فرار سپهر
 که گشتیم بر ماه عمار میخ
 ز آنجا ام کارش خبر داد و
 گردید که باشند ز اهل نهاد
 فرید و تبه گشت بازار ما
 ازین قطع بران قاطع رسید
 شده کش ز ما خواستش زخم
 بدو گفت پس حمزه را روز کین
 که فرمود بکن بشکران رزم جو
 بگامش گره شد ز بان چون جگر

فرستاده حجت برداشت گام
 که خواهم از دور که آن سپهر
 که دوزی شفق گون نگر دین
 نه بینم کیر و ز از تیغ تاب
 چنین گشت نازل فروغ جواب
 چو هستی تو باعث درین روز جنگ
 چو آورد قاصد نوید امید
 بهم هر ده و پنج کیس شدند
 ز تعریف نام آوران دلیر
 نواهی بهر گوشه آوازه شد
 چو از حد رسته ضربت حیدری
 هم از تیغ زن مالک نامور
 ز تیغ زبانه گویه زوش
 چنین گفت عیبه که در روزگار
 اگر موج تیغش به بند جنگ
 ولی رزم او با هم دستگاه
 شری است در پیش دریا نوا

ز دوزخ خورشید بر دین بیا
 که بر دشمن و دوست تا بدید
 و بدیک سحر برب شب گردین
 به پیغم یک صبح بے آفتاب
 که شب گشت آورده نه آفتاب
 شتام پناید کنی کرد رنگ
 بقزبان گشت آن روز عید
 بهر خیمه یزم گستر شدند
 ز وصف عراقی نژادان شیر
 بهر پرده نفی ساز شد
 سخن بر زبان خورده کز
 زبان در بیانها سخن کرد
 سپهر باخت کیس صد جا گز
 برین کم نشسته چو مالک
 کیشتی نشیند بدربار نهنگ
 بر رزم شاه ولایت بیا
 شهبازی است در چنای بند

که شیر خدا در گه دستبرد
 ر باید چو خواهد ز جا بید رنگ
 بتازد اگر بر سر روزگار
 بخت جهانی کند ششتری
 بنوده است کس را بهر این شهر
 معاویه گفتا برین درد درد
 که همتدار افزون تصد او هزار
 که کسی شش نباشد بدل مرغ او
 همه داغ دارند از دوبرخبر
 در ایشان یکی از پیونگ نام
 چو آید بمیدان و خواند بختنگ
 دمی بگذرید ای سپاه از نفاق
 زانوه چون شب با رنگ مهر
 از دست و شمشیر بر خون کنیم
 بجنندید از گفتگویش و لیدر
 پس نگه بانمای این بیست و چند
 که گوی پی مرهم جان بخش

تو اندر فولا و جوهر سسترد
 ندارد بینان او که سنگ
 قطار فلک بگسلاند بهار
 دم ذوالفقار سے کھنجر
 برون است کارشن حد بشر
 قراید کزین نامداران مرد
 نیاید دل آگاه این کارزار
 بنویسده باشد گل باغ او
 یکے از برادر سیکه از پدر
 ز سر نگردد در ره مقام
 سنجند ز جا کس جز از چهره نگ
 بیایند با هم کنند اتفاق
 رسانیم جوش سپهر تا سپهر
 دل تار خود را شوق گون کنیم
 کز د آسمان کین نیار کشید
 نقاب از رخ این معالی نکند
 نخواهید از دوسه چو اکین خوش

تو ما با بانسون داری مدار	رویا نیستی آگه از سرکار
که چون بر تضرارای جنگ آورد	سپهر از ستایش تو گه آورد
هو اشعله باد جولان اوست	زمین توده کرد میدان اوست
بخو نیز اگر دشت گیر و بیل	بدر یا نشود شیر در خون چو لعل
چو آوجمله آورد بر روز مصاف	شود گرد جولان او کوه قات
بهر جا شتابد سیران ز منظر آ	پاشند چون آب جسم از افتاب
یقین گردد برین نیستت دشمن	چگونه بدین عمر غافل اندرین
بدگر گفت این حدیث و ظهور	پنهانند با هم که خورشید و نور
نباشد نهان بر سعادیارین	که مازین بشکیم و او بر یکتین
پس آنگه با سلوب شعر ولید	بسی زان خرفت گوهر آمد بدید

سلاح رزم پوشیدن حضرت امیر و خطیب
خواندن و تکلم نمودن با مالک اشتر

سحر چون دشتگر که کوهسار	بر فراغت آن برق زرنگار
ببالای درع زرا اند و مهر	پوشید خفتان سبزه سپهر
شد آسمان قدر آنهم ششم	بنور ولایت امام اسم
زخمیه بر آید جواز چرخ مهر	تجلی عیان شد ز دامان طور

ز من جمیع سربدن کرد ساز
 همان تازیانه که حنیس الانام
 گرفته بکف از پیک صفدری
 چنین از دم صبح صادق خطاب
 که یاماست از مصطفی آیت
 نهان بود و اکنون چو خط لبهر
 پیچیده براه در کردگار
 هر گشت رزم آوری بالیقین
 که درت بسه پستی از اهل شام
 مهابوت بغیر از صبور بی شمار
 پس آن آفتاب فروخت در آئین
 نهایت یک آیت از دست
 چو خورشیدش از دست یل و نهان
 گردیده که در سایه آن کوا
 نمودند از دیده اشکبار
 نمودند از ان شبیه مضطرب
 شد از لب صفت شکستگان تیرا

خضر دار خفتان سبزه افراز
 همی خواند محشوق ادب با نام
 میان سبزه با تیغ پیغمبر
 بالک وید از سخن آفتاب
 که از رزم کفار هست آیت
 کینش سبزه دیده جلوه گر
 چو پامیل از سر روزگار
 چو بانا کشین از اسطین با قیز
 بنور تو گردد دست ابل کلام
 که دین ازین صبور شود آوا
 بیک سر و آراست این زمین
 که بنیاد هستی نماز دست
 جدا گشته از یکدیگر پود و تار
 چو خورشید گشته بود در گیتی کشاکش
 چو سرب و سبی ازیر جو سبار
 که در ات از رایت آفتاب
 بگردن بر آید علمای آه

<p>چو مژگانش از دیده داود جا بالک عطا شد و گرد چنین که محو سن است و تفت نگر دو دلی کار فرمای او بدست حسین بشکند روز جنگ چه از کیر پاسبان چه دین اردبیل به نزدیک من بے رقم و فتریت شود و بشت اوراق بیلن تها مدار و بنا اینهمه حسرت بر این در آغاز بخت و فرجام مرگ که دامن نشا ندیرین کرد خاک</p>	<p>ز سر سویر گوشت لب پوسا ز بجرین اسرار دینا دین که این نیزه اکنون بدست شود و دست ملک حسن جا او پس از رطبتش زین گذرگاه جنگ ز اجبار و اسارت اینجانب با کاسی کرد کارم سرسیت که هر حرف آن قتی از روزگار همین است حاصل نه اسرار دین که حاصل زدینا با ساز و برگ نگیتی بود آن خردمند پاک</p>
---	--

رزم مغلوبه حضرت امیر علیه السلام و خطبه خواندن و تکلم نمودن
 بامالک و باشکر ظفر از شیر شاه شامیاد و بیان

<p>چنین رفت زمان که لشکر تمام هو آب سرگرد و زموج سوار ستر غیبت شکر پی رزم و کین</p>	<p>از آن پس ز شاه شریا مقام برانید از جاپی کارزار در احمدم باندیش و پیدا دین</p>
---	--

بنیر شده کرده بود آشکار
 شده دین سچو لان برانگیخت کرد
 بتکبیر زان گونه صورتی و مید
 ازان بهفت رنگ مخالف لوا
 بنفید لشکر ان تا کران
 سحاب سپر چون جهانگیر شد
 ز تکبیر آن جمع دریا شکوه
 که دلهامش از هوش و تنها
 چو سیلاب هر سو که گردندی
 شد آن عرصه باغ و دشت نبرد
 چو گرد از دم باد تند آن کرده
 دلیران ز میدان بقلب پناه
 همه قلب از ایشان گرفتند
 بر اطراف بنیر و لب لیرن کا
 ز برق درخنده شمشیر
 چو دیدند هولم رستخیز
 چو برگ خزان دیده از تنه

گنهار س خوش از چو بار
 فلک گشت ساکن زمین ه تو
 که جبرئیل در سدره شوش نشین
 ز انشد اکبر بر آ صدا
 چو پاکر دشمن آسمان خزان
 زهر سوعیان برق شمشیر شد
 به پیچید رعد در آلبیز کوه
 به پیچید در کوشه بانق صو
 ز بس خون کشا دند بر خاک جو
 زیاد خزان برگ زینان مرد
 نهادند در سو صحرای کوه
 گرفتند ستانه چون سیل راه
 بسان دل رویه از یاد شیر
 که بودند از خون ترازی نهر
 هم از رعد غریبان شیر
 یکایک نهادند و در گریز
 گریزنده بر یکدگر نه قنادر

<p> بجویم گریزان چنان گاه است معاویه را جان ز تن دور شد چنان مردانیم دل در برش پیر از خانه زین نشان داشت خروشید کاین شکری زین گریز تن خود چه خواهید بجا که بر پشت میخورد و سحر کرد که از گردین زنده در گوشه که تابوت شد تحت بنفش و تخت گور کشاده دین نماند یک زنده از تیغ تیز بر آید دست و فشارید پاک </p>	<p> بجویم گریزان چنان گاه است معاویه را جان ز تن دور شد چنان مردانیم دل در برش پیر از خانه زین نشان داشت خروشید کاین شکری زین گریز تن خود چه خواهید بجا که بر پشت میخورد و سحر کرد که از گردین زنده در گوشه که تابوت شد تحت بنفش و تخت گور کشاده دین نماند یک زنده از تیغ تیز بر آید دست و فشارید پاک </p>
---	---

شکست یافتن شامیان از حمله رزم شاه مردان و گردین
انحصار

<p> ز دم دادش لشکر داسار برش بارگشتند دل بنیب عیان گشت ز رم که بار تخمین زبان سنانا فرو شد بکام ننگان شمشیر پنهان در سر بکام سپردش و ندان شدی زده پوشش سر با نعل سپید صفت روح پیوسته از خواب ز </p>	<p> برافروختند آتش کارزار چو آب از بلند می بگو نشیب همی خون چکد از دم تیغ تیز فتاوند شمشیر ما در پیام عقابان ترکش نکلند بر بچشم زره تیر مرغان شدی بدنها چهار سخم گند یک تابد وزخ یک تابشت </p>
--	---

علمی ولی شیر پروردگار
 چنان شد که از باطن جنگاه
 فلک طرفه خونریز میدان شد
 فکندی بیکسیر در شب خوش
 هر سو که دلدل برآید گنجینه
 بهر یار نیروی او در تنیر
 گرفتگی هوا از رنگارگون
 چو دیدند نسر عوینان
 شدی از دماهی که در کارزار
 چو غور شید هر دم بقلب دم
 بکین دست شد کند پاکت تن
 ز جولان شیران فیروز بخت
 کز آن رخیت در دشت زیر و بوم
 نگون شد علمها از آن تند بار
 ز دشمن کس زنده برجا نماند
 گریزنده کشته بمان گروه
 پس نشان شکر بیکران

بنخچیر سپار دشمن شکار
 به تیغ و دسر هر دم اهنک
 زمین مایه گرد جولان شد
 شدی گبند آسمان در خوش
 سر از گرد جولان فروختی
 که بازو کشادی بشیر تیز
 شدی خاک ریا باران
 که در دست هارون عصا می کشم
 ز سر کا پر خون نشان بد شرار
 زمین در مان در نورد و هم
 نه فرعون ستاوده هان بماند
 نو گفتی بر آید سیکه با دخت
 چو برگ خزان مردیر یکدگر
 پس از برگ ریزان خزان قتاد
 میدان بجز نقشه از پای نماند
 نهنگان زوریا پلنگان گروه
 بباد سمند و موج عمان

چو نقش سیم باره شان ساختند
 بدشمن چو شد بسته از تیغ تنیر
 چو زنگار آهن حصار می شدند
 ز بانگ شیاخین بکوشش ملک
 دکه کشت حشمتکه الامان
 که از مهر زمان چنین پنداریا
 بخوید کسی رزم زنهار خواه
 که آئین تقوی اهن است و بس
 نمودند عرض اصبع و حصصه
 چگونه شود مهر فتح و ظفر
 که حضرت بخشی که گاه گریز
 نایم شان کار آوار بگه
 که بس بارها هم شکست از
 ابا آنکه زان رد بود گر ظفر
 شناسای آئین دین پرور
 چنین گفت کاین قوم عالم عمل
 یابین ایشان مرا کازیت

همه ره سیر تن انداختند
 ز سیلاب فولاد راه گریز
 بموج خطر زینهار سیه شدند
 رسید الامان الامان و ملک
 چو دار الامان از امام زمان
 که لشکر و رنگ آرد و زان شبایا
 نگیرد کسی بر گریزنده راه
 که باشتی بفریاد فریاد رس
 که اس از تو عالم پر از تشنه
 در آئینه رزم ماحیلوه گر
 سرایم شان روزگار ستیز
 بشمشیر برنده کیسارگی
 شد از موسیای لطافت دست
 بگیتی نماند از ما اثر
 مطیع و صایای منیب
 ندارند دارند از ان بن جیل
 ز من کار ایشان سزاوارت

کند و اوری حضرت کردگار

میان من و خصم ناسازگار

نامه فرستادن معاویه بنجدست جناب امیر علیہ السلام و جواب نامه بیان آن

چو شد خصم ساحل نشین گیرند
به پیغام و نامه کش در و چند
پیر از خون دشمن را داد آکنند
نه منجم صلح از سو او تنج جنگ
که اینست انجام این کارزار
نیگشت بنگاه تاراج سیل
بداوی نمینخواستیم پیش ازین
که آن آب امید آید جوی
که یکسر شد از سر نشین فراز
چرا کوفت باید در کارزار
میان دو فرزند از یک پدر
فرزنی نداریم بر یک دگر
رساوند آورد و فرستادن جواب

از آن بحسب پر موج شمشیر تیر
چنان خواست کش دور از آن
کز آن دیده چون آبله داد آکنند
یکی نامه نوشت شیر مکر و رنگ
که میگشتم که گراخان کار
عنیکرد و خاطر به پیکار سیل
بمن شام بی بیتار پیش ازین
کنون هم نباشد جز این آرزو
شود کوه این رزم دور دور آن
نباشد به از صلح و دهر کار
که هستیم پیوسته یکدگر
زعیم مناف است ما را گهر
فرستاده نامه بکااک قباب

نوشته بیک نامه جان گز
 که ز خیرت یززم تو از وی کنون
 بعضیان نشاید ترا ملک شام
 ز جز عیب از اصل عید مناف
 برین حجت است آنکه در کارا
 نکروی اجابت ز بس بیم جان
 بدینال ما که توانی رسید
 که هستیم ما اشرف کائنات
 کجا حرب و عید المطلب کجاست
 رفیقم شدی در کد امین طریق
 چو در دین اسلام سابق نه
 بچه خصلت و با کد امین شرف
 ندانی که هستیم ز خیر الانام
 بمن لطف حق سایه انداخته
 نبوت نمی یافت گراحتشام
 فرد تر ز من مید بد سیل آب
 بداند ظالم نهادن مال

خطی میت امیر و دشت فرا
 فردست فردا شود زین فردا
 که بالقص میت نباشی شام
 قیاس مساوات باشد غلام
 بمیدان ترا خواستم خند بار
 تفاوت نباشد چنان در میان
 باد حی چنین که توانی رسید
 ز ما خلق دارد امید نجات
 چو صحر و ابو طالب در خنکاست
 که تو خود طلیقی و ابن طلیق
 بهنگام بخت موافق نه
 شود باوصی همی ب طر
 چو بارون ز موسی علیه السلام
 ستم را بایات افراخته
 خلافت ز پیغمبری دشت نام
 یا و جم ز پر دانه اند عقاب
 چو جانکند ازیدن انتقال

سپیده نامه زبان نامه دهر سخن

چو مار سبک به پیچید ریختن

پوشیدن حضرت امیر علیه السلام یراق رزم حضرت
رسول و بر اسپ آن حضرت سوار شدن

ز بهیت بلر زید بر خود چو بید
زمین با فراخی پر و تنگ شد
چو خورشید هنگام جولان صبح
کمر بسته با خنجر شعله بار
در خشنود پنجم سپهر شرف
برون آمد از نیمه پیش سپاه
بدل کرده از رتبه برتر
ز دستار احمد سرافراخته
همش درع خیرالاناس بر
همان باره مصطفی زیران
در آمد میان دو لشکر چنان
بانقش خطبه بیا ننگ بلند
که بر کس نهد پا درین رزم پیش

دش را روان کرد قطع امید
بنا کام آماده جنگ شد
بر انگشت آشوب بمیدان صبح
برافراشته برندق زندگار
زمین آسمان ملأ از رخ نعت
بدان ناله سرافرازی صبحگاه
لباس خلافت به پیچید
علاقه چو خورشید انداخته
همش تیغ پیچید بر کمر
زنده تو حسن جبرخ کوه عنان
که خورشید در نیمه آسمان
نقشبانی رخ این معانی فلک
فرود شد بجان آفرین جان خوش

شود و عطا کردن اجر کار
 بحق خدای خفنی و حیل
 که ضایع نمی شد گراکان مین
 بنیکر دول میل رزم دستین
 ولیکن چه سازم کم این کارزار
 کزین حق ز باطل جدا می کند
 بتن از تحمل پوشید کر
 که دارید ازین رزم فرخ شست
 بداینده کلین قوم این کینه ها
 مراد اینکه جویند در این مقام
 و دهر برگرودش روزگار
 و لے حاصل نیست زین جستجو
 بزرگان و اشراف اهل یقین
 رسانند یکسر بمعراج عرض
 بمر تو اسلام و دین را مدار
 همه محو خورشید روزه تو ایم
 گذشته ز امید امید است

براتش بخشندوی کردگار
 که در قبضه او ست جان علی
 نیز و شک و شبهه راه یقین
 نه دست آشنای شمشیر
 مرا کشته واجب ز پروردگار
 بعرفان یقین آشنای کند
 سپر بر ساراید کسیر نصیر
 در اینجا بگو نامی اینجا بهشت
 بمیراث دارند در سینه ها
 ز کین نبی عبد شمس انتقام
 شود جالیت و کره شوار
 بنشد مژغسل این آرزو
 چه جمع مهابه چه انصار دین
 که اس در ره دین و کافور
 رضای تو خشنودی کردگار
 چه وزات گرم کوی تو ایم
 به پیش تو قربان شدن عید ما

جدا کرد پس شیر برودر کار
 ز جوهر که کین همه بیدار
 چو ناک همه جنگ را ساخته
 در آهین شده همچو جوهر
 روان است با هنگ شامی کرده
 بسوی زمین گیند را جور
 سحاب بخاری برانگیخت باد
 سحابی که خیزد از دیاد مرگ
 بدشمن چون نزدیک گشت آن پناه
 ننمیش رود جنگ را ساخته
 چنان حمله آرید این ده هزار
 پس آنکه کشید از میان افقا
 هو ا تا فلک گشت سیاهگون
 تو گفتی جناب ولایت پناه
 بران دلیل از شعاع ذوالفقار
 همی تاخت هر سوسیه و قفا
 ازان جمع کبیر سنگین بر کاف

ازان لشکر جنگبوده هنر
 چو جوهر زده غوطه در آب تیغ
 چو نیزه همه گردن آواخت
 چو شیر فولاد سپر همه
 بلرزد صحرا چو جنبید کوه
 خرامان با مستگیره نور
 ازان زاده مکه بر قوم عاد
 ز دشمن درخت انگند جای برگ
 چنین گفت شاه ولایت پناه
 شما از فتایعها آخست
 که یک حمله خواند شش اند شمار
 بخونریز داشت سسر و زگار
 افق تا افق شده زمین بخرن
 پئے آنکه یاسند بر آن قوم راه
 حیان ساختی آتش از کوهها
 چو دریا که امواج جنب بر جنا
 بر اعدای دین کردیم سحاب

ز زمین شد ستودان نعل ستور	جهان حشر شد بانگ تکبیر صوره
تکبیر و نماز و مدی ستوه	که بر خیزد از ابر البرز کوه
تر و شمعین بجای حمله در کارزار	بیفت او لیکن سرده هزار
هوا صورت چشمه سالن گرفت	زمین بهیبت جوئیاران گرفت
معاویه زان شودش رستخیز	چنان شد که کم کرد راه گریز
چنین گفت با عمر کامروز جنگ	چنان شد که آتش گریز و جنگ
کس از پای دارد درین باختن	تواند بهر جا سراسر او ختن
بدو گفت کاری درین شب نیست	ولی پاسبان بجای طرند نیست
کند مرزنا که چنین استم	نماند ز شامی اثر تا بنام

در بیان جنگ مغلوبان و شکور و زرم مالک شتر و مسکالمات و
بأنحضرت

ز سوسه و گر مالک شیر مرد	که از خون ناشامی بشیر گرد
ز دی هر طرن گرم کرده عنان	چو خورشید که تیغ و گاه بی عنان
بشیر تر از پیکر نیل و ار	فرورختی سیله از کوه سار
کز ان خانها کشتی از زین خراب	ندی دست و پا بوج و سراجا
همگفت هر دم بخویشان خویش	که بودند هر یک نزدیک پیش

که اس شیر مردان دلا نزار
 اگر در ره شیر نردان عسل
 بکوشید تا کوه ها مکن سید
 کنید آتش باز پیکار گرم
 بد ایندگان نیت اند شمار
 نماند چو کس در جهان جادوان
 بکوشید لب تشنه کارزار
 چو جان زدو ترزان بخلد برین
 بزین اینقدر استواری چرا
 بناید هر سو از خشم و تاب
 شد ندان کرده سعادت آثار
 هر جمله تیغ پانا بفرق
 در خنده چون برق در آب تیغ
 هر باد و جولان ایشان براه
 زد دیگر یان هم بمیدان کین
 بخویش شمشیر با تیز شد
 شد از تیره بخمان بد و رخ روان

همه راه پیاسه رشد و رسد
 وصی پیهر بنص جیل
 و یا خاک در پاسه خون کنید
 که گردد از دوزخ چون نوم
 ز پا و اش یک حق ادا ز نهرا
 شما دستهای نه بود را نگان
 بنوشید این شربت خوشگوار
 شتابد که گردید از پشت زین
 درین خانه کعبه داری سپرا
 مگر ز خشم تیغ کند فتح باب
 ازین دم چو آتش بی شعله در
 ز جوهر شد ندی بشمشیر غرق
 چو جوهر سلامت را میباید تیغ
 شدی برگ بریزان شاخ سیاه
 چه جمع مهابه چه انصار دین
 چو شب روز شامی شوق خیر شد
 بهم متصل کاروان کاروان

بس جان نیکان هم از تیغ و خشت
 ز انصاریان خالد نامدار
 چهل تن چو از پا در انداختند
 نظر کرد چون مالک شیر مرد
 رقیق شهادت بر آورده جوش
 یکست افتاده در خاک راه
 روانها برقص مدانی روان
 ز جام شهادت همه جرعه خوار
 روان کرد از دیده اش گریه
 چو گرینده و پیش شریا جناب
 که اشک از چهره زری چو ابریار
 چنین داد پاسخ که بودین ملود
 دهم در رکابت روان بسیار
 ز ریخ همبان خواب راحت کنم
 کنون چون نگریم که بینم عیان
 حریفان بمنزل کشیدند رخت
 بر رسم که جامه نینا بدکار

شد از خانه زین بقصه شست
 برادرش هم خنده کرد سوار
 با تنگ جنت سر از آختند
 بان مجلس بزم و شت نبرد
 حریفان از در سیم جرعه نوش
 یکی سر فکنده بجای کلاه
 پدنه ای افتاده دستک نان
 همه شسته سرست وادی خمار
 شد آن بزم را اشک از رنگ بو
 چنین کرد با او زرافت خطاب
 که گریان نگر دایت کردگار
 که گرد شهادت نصیب از جهار
 بگوثر کشم رخت از جوی تیغ
 بمهد پشت استراحت کنم
 همه سودمندند و در زیان
 مرا خفته دره همان پای نخت
 که گرد و به پیش رکابت شمار

ز سبب نیکدل مرد صانع آسمان
امام اعم پیشوا سے انعام

چنین بوده باید براه رشاد
فلک قدر شاه ملک احترام

رزم مغلوبه آن لشکر و حمله هاسپی و رپی آشفت
و صفوت شامیان تنگافتن

دماندش از شام و تخم ریح عقیقه
همان تیره روزان شاه و نفاق
کندهیم دلمه شمشیر تیر
بران آتش بزم بهیم کشان
زمانه برآمدی سپهر ایش
ز ره پایله بود آن سوئے آید
به تنها زره گشت خفتان جنگ
سلات یگر دون نیرفت جان
محیطی زهر شیشه چشمه سار
بجز پوست و دانا استخوانی تمام
عقابان ترکش هم از چار پیر
نگذند بر یال اسپان عنان

رساندش از لطف یزدان پادشاه
دران روز اهل حجاز و عراق
منودند ز سبب که تارستین
نخستین شدند از کمان کشان
در خشنده شد برق سپکان تیر
شد از آب میکان بدینا خراب
ز تاثیر سپکان تیر خدنگ
نرآمدند نادک سبکان
ز بسیل خون ریختی بر کنار
چنین تا کمان را توانی نماند
کمانی دوسر چون قمار داس
دلیران گرفتند رخشان عنان

ز رخشان سناها میان عیان	چراغان شد آن ظلمت کارزا
بپا بود از بس که نیزه بخون	شهاب بنان گشت میرنج گون
شده نیزه در تن سرکشان	ز خون هر سیکه مادرش نشان
چی نیزه گشت خون ریزه ریزه	همان سوخت از برق شمشیر تیز
هو اگشت در گز شمشیر عرق	زهر سود آمد دم عرس در برق
تو گفتی سحابی عیان شد ز گرد	از آن جامی باران فروخت گرد
شدی هر دم از خنجر سرکشان	ز سر هاشب گرد آهسم نشان
ز بس بر زمین کشته ابنوه گشت	هوا در نظر تا فلک کوه گشت
یه پیچید ز آواز مرد دستور	بنه طاس گردون دم نفع صو
امیر حدود بند کشور کشا	منرا نده راییت امنسا
از آن یک رنگ بزم نگار گون	نخ خاک شستی بیاران خون

رزم لیلته الهی بر آن دوشکرتا صبح و جنگ آن حضرت و عدد
کشندگان ذوالفقار در آن شرب فروماندن آسپان از بسیار
تنگ و جولان و پیاده رزم نمودن هر دوشکر

که ریزد خستین که با سیریل

بسنهات ابنوه سیکرد سیریل

بهر سو که رفتی ز شوق اشک
 چو شیدا ره هر دو شکر ستوه
 چو شیران پیاده نمودند جنگ
 نهادند بران دل که انجام کار
 فروغیت شمشیر خشت و نمود
 کله خود داشت همه لاله گون
 ز بس تیغ زرنگ پوشش بدود
 فتادانندان دشت زیر و زیر
 یراه دلیران رزم آزمای
 چو از آهن و زور باروی میزد
 دلیران بجز یک خوی درشت
 همه دست مردی بیکش زدند
 زیر انوشسته چو شیر و پلنگ
 درین عرصه رزم لیل و نهار

ز جویان او کوه صحرای شکر
 فرود آمدندان پلنگان ز کوه
 شناور بدیا خون چون رنگ
 بود مرگ یا فتح از ان کارزار
 ز باران آهن هوا شد کبود
 ز خون پر شد آن طوفان گون
 بچار آئینه مرگ صورت نمود
 سرتن بیه دور از یکدیگر
 سکر بود هر گام در زیر پا
 دم تیغها کست برت در شبر
 فلکند خنجر کشیدند مشت
 بهم شتهای کبابش زدند
 بدندان و چنگال بستند جنگ
 نداده نشان کس چنان کارزار

رزم آن دو شکر تا صبح و جنگ آن حضرت و حیدر و کشتگان
 ذوالفقار در ان شب لیلیه الهی

چہ تا از کو اکب کدر نشان
 شد از یکہ رفتند دید اینچنان
 فرو ہستہ تا خاک ازین سیر نام
 تمام آوران عسراق حجاز
 بقانون جنگ اشنا شد چو جنگ
 کستہ شد از زخمہائے گران
 پراز دہ نیزہ گفت کینہ خواہ
 ز بس کاسہ سلطان ترک تاز
 بزرگ غریب پیوایے عجم
 گئے ہچو گردو بکت کمشان
 نمودی ازان تیغ آیینہ تاب
 گئے کردہ زان آتش نگون
 گئے سوئے گردون برادرہ سر
 خدایا رہ ہر نگہ سوئے نت
 بہ پیش تو گرد برادرہ دست
 پنام تو گردون زیان در وہان
 میان من و این ستم پروران

برا فراخت شب خنجر کمشان
 بغار شب تیرہ انجمن نہان
 ہوا در میان پردہ مشکفام
 دران پردہ بہتر شدن رزم
 کمانہا باد تیرہ تارہ خدنگ
 بمضرب خنجر گرک تابان
 شش آواز افتاد ورنچ گاہ
 سم بار ہا کشتہ چینی توار
 سراستان مقتدای عجم
 شدی از ہر خصم انجمن نشان
 بان تیرہ روزان شب کتاب
 دران ظلمت شب چراغان بخون
 ہمگفت یاد اور داد گر
 مراد قدمہا ہمہ کوئے نت
 بسوی تو گردن کش ہر حیہت
 توئی واقف آشکار و نہان
 کشایش وہ اکا و در و دران

چو فغان شری از منابتا پاتر	بر آوردی آن برق آتش گداز
چو گشتی ز تیغش تن بی روان	باشد اکبر کشید سکه زبان
تو گفتی تبکبیر بر پروردگار	ز سر ساختی سپهر پرتکار
بدینسان ز تبکبیرش آمد عدد	سببیت افزون تر از پانصد
ز تبکبیر تا ریخ دیگر شمار	رقم داد از چار بار و هزار
پس از اسپه گشتن جنگ و کین	معاویه میگفت روزی چنین
که شیر خدا آن شب پر خطر	ز ماکت افزون تر از صد نفر
ز پیران شامی دران رستخیز	نغان خواست چون تبکبیر
بعد دوی از شامیان در شمار	که هستند بر جا ز چندین هزار

پس آن عدو دشمنان شب پیلته الهی و شکست یافتند
 شامیان و گرگز کردن ایشان

بخشید گدازین وقت بخشایش	ز پر خاش و کین گاه آید شل
ز گردون مقامان دوباره هزار	فتادند بر خاک در کارزار
رسیدند ازین وادی هوناک	بفر دوس از خود فتادند ز خاک
که هفتاد و یک بود از اهل بدر	همه دل پر از نور ایمان سبدر
که چون میل کردند از صدر زمین	بجنت نهادند پا بر زمین

و گر چون گرامی او پس قرن
 که چون جامه سبز بپوشید
 و زان تیره بختان ترکشته شمار
 ز بس کشته خسته ابنوه کشت
 دم صبح آمد بشایه شکست
 نگذشت شیر و خنجر زشت
 رسید از فغان امان هر زمان
 سپهر را معاویه چون دیدست
 که از پور عباس جوید پناه
 و گره بخاطر رسیدش چنین
 که ناگاه شیطان جان بلفظ
 که جوید بشرنج آن کارزار
 بفرعون زبمان بیدادین
 که بندد آن شب پرستان کتاب
 پس انگه برآید یکسر صدا
 بیاید تا راه حق بسپریم
 که افتد باین در میان اختلاف

بمبعنی درخشان سهیل بمن
 ز آستین سبزش آمد نوید
 فزون آمد از هفت باره هزار
 سر و دست و تن بود اجزای دشت
 که شب شد ز خون از شفق رنگ بست
 سپردار رخسار با گشت بست
 از ان دشت آباد دارالامان
 نخستین بران گشت رایش در
 ز قهر سپهر کو اکب سپاه
 که بوسه بداد گاه قیصر زمین
 نمود از چنین منکر فاسد طول
 ز منصوبه عمر و تدبیر کار
 یا فسون گری شد بشارت چنین
 دم صبح بر نیزه چون آفتاب
 که اے قوم انیک کتاب خدا
 ز مدلول آن پیچ یک بگذریم
 جز این نیست این تینها از علما

چو شب ز خورشید بخرمشان	نگون سازد رایت کمشان
رخ مهر چون از شفق وقت تمام	عیان گشت از خون شده معلوم
نگون گشت رایت ز شام بجا	شد از بس گریزندگان ننگه
بعزم گریزنده میشد ز جاسے	که میرفت اگر سرمنی ماند پای

اشاره بقولی و مکر موافق تانچ و گیر و چگونگی مال جنگ

که ناکه بآن جلیله پرداختند	زهر سوسه قران برافراختند
بقولے و گر چون شب تیرگون	سحر خیز گشت از چرخان خون
و گره باره این برق جولان هوا	برافروخت میدان نیلی حصار
ز سرخی نشان از افق بهیر	ز خون جوشن لاله گون در پیش
نظر کرد عمر اندران ز زر گاه	بچشمی چو انجم پریشان تگاه
ز خون دید میلان شده معلوم	زمین گشته از کشته پلنگ
پس شکر شام حیل عراق	فلک را ز بس کرد اندوه طاق
زمین از ستیزه گردن اینج	هوا از گریزنده دریا ز موج
امام هم شیر پروردگار	که بود آسمان از سن و سوار
بزرگ در گرد ز می کین شد	زهر روز بر دیگر آیین شد
بسته از آتش خشم و جنگ	عصایه چو چرخ از شفق لاله

سبب شش زمره بدر موج
 برافراخته شعله ذوالفقار
 برافراخته از غضب عزت شرق
 بان تهر و هیبت که گرسوی آب
 زخم بگسلد از نسیم غضب
 دلش بنانه مورث در ضطراب
 معاویه را گفت باورد جفت
 که روزی که حمید رشود حمله در
 شود شش طمع ذوالفقار
 کنون چاره غیر زنا نیست
 نگه کن کران دلدل رهوار
 معاویه چون دید خود را ندید
 پس آنکه بان حلیه برداختند
 چو دیداشت قیس ناپاکش
 گرفته بر شوت درم صد هزار
 بر آورد آواز و گفت ای کرده
 همه تیغ کین در نیام آورید

ز خورشید میرخ را داد لوح
 نهاده زار کان برتش مدا
 شده ابر رحمت جهان سبز برق
 به بنید شود بحر چین یک جباب
 قطار مه و نهفته در دوشب
 ز رخ رنگ نقش چو شب آفتاب
 که داری بیا دازیم هر گفت
 نشان از غضب رخ بندیر
 بود گر فزون از هزاران هزار
 که یاد و گرومی پیکار نیست
 درخش چنان آتش زکوه سا
 چو ایمان ز دل نگش از رخ بر
 دران حمله قران سپر ساختند
 که بود از معاویه در دوشب
 که کوته کند دست از ان کارزار
 که در راه ویتند ثابت چو کوه
 ز خود برنقض کلام آورید

<p> چه یابید خود را از اسیر و نیم ز ترسان بند بهر شان غمناک ز حکم خدا نگذرد هیچ کس که بود از معاویه رشوت پذیر همه یار کشتند از کارزار که با قوم خود هر زمان در نبرد بخون تشنه تر از قحط کش نمایی زمان تا دمان همه پستان خروش بشمشیر مصری زمین روئیل </p>	<p> به بنشد تا در کتاب کریم گروهی ز قراچه مثل خمار با دوازگفتند کانیست و بس پس ز سروران سپه پیرامیر بآن جمع گمراه کشتند یار بجز نامور مالک شیر مرد شدی شعله در همچو آتش بپایی زدی از می معرفت کرده چو ش نمودی از خون هر طرف میل </p>
--	--

اظهار مخالفات نمودن خوارج و نصیحت نمودن بعضی
 از صحابه ایشانرا

<p> همان این گوا و جمعی کیش فتد طشت بیدینی از باستان که کردیم زبان رو باین کارزار ز احکام ترسان تنابند رو سپرده بکم الهی عثمان </p>	<p> پس اشعث که یار طوایف امیر کزین پس خوارج شود نامشان بمنفتند با شیر پروردگار که کردند این گمراه جوی چو هستند این ساعت از مومنان </p>
---	--

گذاریم پاگر براه قتال
 مهین حزن مقصود این ورق
 چنین گفت کین جمله مکرست و تنگ
 که دیدند ازین سیل سنگین بکاب
 کسی را که باشد بقدر آن عمل
 چو روز آنکه بر نور دارد مدار
 یک امر فر کوشید در کارزار
 با دواز گفتند کاین نیست رو
 کرد سن ابن هانی خردمند زاد
 چنین این منذر گر گزلیقین
 گفتند کاس قوم این رو
 زامت شود کارها گرام
 ولی خدا مصحف ناطق است
 چو فرمان دهد او که جنگ آوریم
 همان به که بایتن کین مردوار
 بدانیم کاین روز امید است
 که باشد زماشته یکسر شهید

نیایم منزل بغیر از ضلالت
 کسانند ره خلق بد راه حق
 کزین جوشن فتنه کرد یک جنگ
 ز شران کنون بگذر در موج آب
 بنا شد خریدار جنگ و جدل
 ز خورشید چون شب ندارد عبا
 نبرد از شمال نصرت از کردگار
 ز ما بعد ازین رزم جوئی مجوی
 همان خالد همسر پاک زاد
 برافروختی شمع در راه دین
 که این آب بادین بیکجوی نیست
 چه باید پیبر چه باید امام
 ازان هر چه گوید دران صدا
 بود کفر گر ماد رنگ آوریم
 ز قاطع بمقطع رسانیم کار
 دران هر که قربان شود عید است
 همان زنده اندر دو گیتی سعید

دگر باره آن قوم معقل و هوش
نمودند از جهل با آن جناب
تو گوئی مگر زرم پروردگار

همان اشعث قیس یان فرشت
بد انسان که است بسوی جناب
که ما را نباشد سر کارزار

در تماشای خوارچیان از زرم مالک شتر و باخضر
سخت نمودن از زرم مالک

چو دیدند که مالک شیر مرد
خود و قوم تازان هر سو دلیر
بگردون رسانیده آیات فتح
دگر باره شان شد با ملک تاب
بفرمانجوید کس از ارشان
دگر نه ز حکم تو پیچیم سر
شناخته حکمت سروری
چو دید آنکه زان نمره میبستان
یران را هر دو است که فرمود بود
که مستیز چون بپنی آن اتفاق
کز ایشان بنخیز براری و مار

رسیده ز جولان با فدا کرد
چو در دشت نخچیر کیست شمشیر
ز هر سو عیان کرده آیات فتح
ز کفر و شقاوت بدینان جناب
کش در دست مالک ز پیکارشان
بکین تو بندیم اول کمر
سطیع و صایا ستم پیبری
ز گفتار غم پیسر آمد نشان
چو بر دس در راه بکشوده بود
که کفر آشکارا کنند از اتفاق
دیا بت پرستی کنند آشکار

که مالک کند کوه آن داورى
 نشاید کشیدن ازین بدیان
 ره غیر اوارگی پیش نیت
 خوارچ فتا دند در خطر آب
 خروشدین مالک شیر مرد
 دم رعد چپید در کوه قات
 هوا بحر و شمشیر با موج شد
 نگویناگر وید هر سو علم
 نمودند با شامه روان غلاب
 همانا با مرتو، گوید چنین

بشترید هائی بفرمان بری
 بدو گشت مالک که اکنون غمان
 بحسب جنبشی بسجلی پیش نیت
 چو برگشت زید و رساند این جواب
 که ناگه برآمد ز دشت نبرد
 هم از خیل یاران او در صف
 زمین از سم اسب پراچ شد
 ز بدخواه شد کتده از جا قدم
 ازین حال از دوشان خطر آب
 که مالک نگوید و رزم دکن

رفتن زید مرتبه دویم مانع شدن مالک بفرموده حضرت
 امیر از رزم و عتاب شامیان

که مالک کند تیغ نیکین در نیام
 ز آورد که کرد آهنگ صفت
 چنین آبروس حیار سختند
 چه یابند مردم مراد از کلام

و گریاره شد زید و بدین پیام
 دلاور بپایید از ان کت کیف
 چه فتنه است کامر و نیکینند
 بیکیتی حکم نیست غیر از امام

چنانرا جزا و حجت الله نیست
 بتوریت حجت بموسی که خواند
 نگردد طرف با همی بر نفی
 سازید چندین تفاق آشکار
 شما از تفاق از بخوبی جنگ
 مرا کار افتاده با قوم خویش
 که میدان اسپه چو تازم سمند
 که ایشان نماده جری یک نفس
 نه کشند هداستان از تفاق
 کشیدند هر یک ز روی ستیز
 چو زانگونه شان دید شیر خدا
 کشایدن آیات آیات جنگ
 بته شد ز جمیع تیر روزگار

ازین کوچه سیزدن در راه نیست
 ز قسطنطنیه انجن با محمد که راند
 زاکوسه اندیش گمان غنی
 بر سید از خشم پروردگار
 مدارید بر جنگیان ماهانگ
 گذارید تا پاکذاریم پیش
 کتم رایت فتح نصبت یلند
 گزیدند اکنون چو مرغ از قفس
 نمودند در مرغ ادا تفاق
 پروتا زیانه داد تیغ ستم
 بفرمود تا اشقت تیر در دست
 که باشد سپهر انشان درنگ
 بیک روز آن یازده پایگاه

آمدن رسول معاویه نزد اسحاق و سخن گفتن مالک و خبر
 دادن حضرت امیر مالک را

گریه کنان رزم درخت اند
 چهل روز و صد روز گشتند

پس آنکه بان استان پتاره
 چنین گفت بآن سپهر اعتشام
 چو دست تو باشد درین انجمن
 و در سخن کرد با آنجناب
 برو بانک ز دمالک حق شناس
 نکردی سپهر با ثریا جناب
 ز پستی آگزیست کونا هست
 ندان که اوسانی کوثر است
 بمیر آتش از لطف پروردگار
 ز ایوب صبر از خلیایش یقین
 همین گوهر سر سرور است
 کند سر کینش جدا خویش
 بر گردش چرخ داود مدار
 از دبال دیر پوشش جبریل
 رفیق اینیارا بر راه دور
 مبعراج از در که کبریا
 ز علمش شد خضر و آتش قرین

حبیب ابن سلم ز شامی سپاه
 که هست از معاویه بامن پیام
 کنایم زبان و سرایم سخن
 مصدر بلفظ کینت خطاب
 که اے احمق از خدا بهیر اس
 بآن احترامی که باید خطاب
 زا و صانش از اوج آگاه است
 و ضعیف پر علم پیغمبر است
 رسیده ز پیغمبران یادگار
 ز موسی عصا و از سلیمان گنجین
 امامت لقب بخش پیغمبر است
 کشاد بدوزخ و دوزخ است
 که کنیش خزانست و مهرین
 و ز دیانت آتش گلستان
 چو عیسی بگردون چو موسی بطور
 کشانیده پرده بر مصطفی
 بکیقمره قانع ز دنیا می چین

زمین را نهان پیش و در طبق
 برو در نهان چنانکه روزگار
 شتابد بیکدم بپسرخ برین
 بود هر فقار اموال ازو
 نه بی ادخرا دروان کویتن
 از و تابش مهر روز و نور ماه
 نه اندیشه عقلها بر تراست
 ازین جمله گریوده گوشت گران
 که زمین لفظ کثر نماید خطاب
 بناشد کرا در ادین داودی
 و دواز شما کاسه بران جمله روح
 چون سران و بد همچو موسی زمین
 باین تقدیرین کرده کامل عیار
 که بهتر جزا کے ترا داد و گر
 بیزدان که این خمیه نیلگون
 زمین منزل انس و جان ساخته
 کزین پس معاویه و پورا و

فلک را کشاده برودنه درق
 بند پرده سهر پر دگے آشکار
 کند طے بیک گام برو زمین
 تھی از مکان نیست جا ازو
 نه بی او شود روح دور از بدن
 بهر کار و خلش درین کارگاه
 خداوند را بندہ دیگر است
 ندانی کا میر است بر سوسنان
 کہ سازد جدار روز از آفتاب
 نظر و صایے پتیمبری
 بسیلاب یعنی بطونان نوح
 شمارا بقارون کند ختمین
 شدہ دین چنین گزشت گوهر نثار
 و دہ از من و مومنان و گر
 برا خوار خستہ بے طعناستون
 بساطے باین و مسجد انداختہ
 ز آرم تا بند کیا برادر

کشانید برنا ستریان زبان	همین حکم را بنسیر مردمان
برایشان کند تعین نوازد دین	للا یک بهفت آسمان وزمین
همپرز مستقبل روزگار	هر کرده اسے مالک آگه زکار
که این کف کیشان بیدار	زایکان به پیچید یکبارہ سر
از ایشان دگرگون شود داری	باسرار واران پیچید
بگیر نشان از میان سید	یکے راینر هر ویکے رایہ تیغ
یکے آتش شنگی شعله تاب	یکے راز شمشیر تا گردن آب
بگویم گرت بودینہا کتون	فتالی بجایے نم از دیدہ خون

حکم ساختن خوارج ابو موسیٰ شکر او خلافت قول ایشان
منوون آنحضرت و مسالہ او

اشارت شد آنکہ ز چرخ احترام	فرستاده را تا گذارد پیام
بد ایشان رسیدین زبان کشاد	ز خاکستر تیرہ انگبخت باد
کہ گوید معاویہ نسران زبان	ندارد کہ مطلب نماید بیان
پس آنکہ گزینیم ہر یک کسے	کہ عارف با آیات باشد بے
گذراند یک مدت اندر دزگار	باندیشہ و فکر صائب مدار
ز نندازد مفادش برانگاہ دوم	بانصاف گردند ما را حکم +

خلیفه ترا اگر ششمارند من
 بمن یارید از در بهر گیتدار
 ازین سو حکم هر این حکم نثار
 چنین گفت آشفت که ای بختگر
 گشتون ملسو قطع این داری
 گروه خوارج ز پیرو جوان
 که بد داده اشعری تمهید را
 ولی خدا گفت کاین را کینست
 کند از حکم چون نفاق آشکار
 چنین گفت آشفت کاین آشوب
 جز از سوسه به پیغمبری
 چنین گفت شاه ولایت پناه
 که راضی نیم سن بدین داری

نخستم ادبین تابع از انجمن
 نکوتی تو دیگر در کار زار
 پسندیده شامی خیمه خوار
 معاویه ز انصاف گویند
 که ز پیغم ابو موسی آشوبی
 بران گفته گشتند بیهوشان
 بایشان ازین مسلح امید
 که در مغر او هوش را جامی نیست
 جز او دیگر را کنسید خیار
 پسندیده با جزا نیست کس
 که درین فتنه داده بودای
 که پروردگار التو باشی گواه
 ز کردار این قوم هستم بری

صلی الله علیه و آله و سلم
 آن مع لشکر و راضی شدن بغیر مالک و شمشیر
 یکے از خوارج

بزرگان بران از دوشگر گناه

نوشته عید بهر دو سپاه

که دادند از بهر اصلاح کار
 که حکم که بپوشی و عرصه خاص
 شود مستغنا و از کتاب کریم
 نجات ایشان از ان حکم سر
 بود مصلحت حکم ایشان تمام
 اگر حکم را بگذرد زان دیگ
 نفعشان اخیان همان دو حکم
 که در حکمشان گم بود خطلال
 بجز نالک نامور هر که بود
 که او گفت کین دست بز خاک راه
 سیکه از پی بگر خلیل عراق
 شد از تاب غصه درین دودی
 بهاره برآید پر از خشم و تاب
 بر آتش شامی سپهر گرفت
 برآورد و خنجر برآورد پست
 چو برگشت بار و کو خواست آب
 بشد با عرقی سپهر در ستیز

امیر و معاویه زمینان ستار
 کنند و بحق باشد شش اختصاص
 و یا ظاهرا از سنت ستقیم
 نکردند با هم حکم کینه دور
 ز ماه صفر تا ماه صیام
 در شکر که باره چونید جنگ
 نمودند احمد و بنیان قلم
 ایرت شود و خون ایشان جلال
 بر آن نه ساز نام نفی فرو
 نند گریبان نام سازم سیاه
 ز صبر و سکون طاقش کشت طاق
 دشت آتش و مهره خاکستری
 ز بس تش دل طلب گرد آب
 در ایشان چو آتش بهی در گرفت
 گفت آلوده از خون ز جان شهید
 پس آنکه پی کین عنان داوآب
 شسته چند رامت از تیغ تیز

چنین هر زمان تیغ از ختی
 کینفتی که بیزارم اے انجن
 که از حکم ایشان تباہ است
 سدر انجام از تیغ اہل یقین
 شمشیر چو شمشیر نامہ تمام

پہلکین لشکر شمشیر ہست
 ز حکم عیشی و مسادہ من
 نذر دیکے حکم خبر کردگار
 شد او اولین کشتہ مار قہقہ
 یکے سوی کوفہ یکے سوی شام

رفیقین بعضی از ہر دو لشکر سوی دوستہ اینہا
 ایشان حکم حکمین و وقوع آن

حکم شد مقرر کہ از ہر دوستہ
 کہ آن در میان عراق شام
 ز سوی عروند کشور کفائی
 شیش ابن ہانی و کردگار
 ز سوی معاویہ بد کنش
 رفیقش ز جمع بستہ روزگار
 کہ باشند اگہ ز کار حکم
 رسیدند ہر یک بمنزل فراز
 شدی عمر ہر روز زانوی

سوی دوستہ الجندل از ہر دوستہ
 کہ حکم حکم کرد و با بجا شام
 بشد ابن عباس نامہ فرستاد
 ابانہیخ بازہر لشکر ہست
 شیریں کنی شمشیر ان شمشیر
 ابو الاعدود بنیخ ہار ہزار
 بد انسان کہ ایشان شام
 بسر رفت شان از روزگار دراز
 بخد مت بتر دیکے شمشیر

بنزدیک آن احمق بواجب
 بهوش نشسته خواندیش کاش
 بهر استفاده که کردی خطاب
 بی درشتی برش بنده وار
 چنین تابا و اینچنان رام شد
 چنین گفت روزی با او شری
 بنماظر کرده منکرمی خلوص
 بگفتا بفرما که آن فکر چیست
 بگفتا که هر چند در کار زار
 که گردنم مقتدر است عرب
 را خمد بیک نور از هم جدا
 و لیکن چو در بذل جهد و جهاد
 بهر شش از این خاطر بسته نیست
 از دست و پاها گریزان ز بیم
 پس آن به که عید امتدین عمر
 بخونریز نکشاده دست جهاد
 بنخته به نیک و بد خلعتی کا

دوزخو نشستی ز راه او ب
 نمودی از دحل هر شکله
 نمودیش تحسین چو گفتی جواب
 رکابش گزنی چو کشتی سوار
 که او مرغ و آن صلیه با دام شد
 که از سلطنت یزدان درین لاری
 که گرد و از و ظلمت و هر دور
 که بر شیشه اندیشه آب یزدی است
 کسی نیست چون شیر بر درگاه
 در درج شاه و درون لقب
 بهلجراج قرب از در کبریا
 بخونریز شمشیر را داد و داد
 ولی نیست که تیغ او خسته نیست
 چو از دار و سه تلخ نافع میخورد
 که سینه است پر دوزخ و نزدیک
 زرقه است چو بر طریقی سدا و
 نکرده بحسب نزاع است کردگار

گفت گمید بر باشن سروری
 بدو عمر گفت اسه بدانش علم
 معاویه داره ولایت ازو
 متا بن و راستی روی دل
 بدو اشتری گفت کاین را کینست
 ز عثمان معاویه دوست و در
 بدو گفت عبد الله آن نور من
 تودانی که هست از بهر شمار
 چه باشد که آزی بملط و ست
 بدو گفت دلها شود زیر نفوذ
 که او یا معاویه پیچیت نمود
 از پور عمر چه کم در نیکد زب
 که او بیت شایسته از انجمن
 بدو عمر گفت این منرا و نیست
 پس آن که ترک ارادت کنیم
 که تا مو منان خود کنند خندیار

دو کشور بر آساید از داور
 شده کشته عثمان به تیغ حشم
 از آن روز تابی که این نیست
 بنیدش از آیه من قتل
 ست را مگر منبر بجای نیست
 و لمیش بود عمر گوش است
 که شاید بهر کار دستور من
 بگیتی برنگی که گل در بسیار
 قبایع خلافت برایش است
 بخاطر مدد در تنه من فکر و در
 بهر نیکباین نیک و دیگر زود
 چو خواهی که کوه شود داور
 بروست از بهیت این در وقت
 که پور عمر مرد این کار نیست
 خلافت بشوری حواله کنیم
 کسی را که شایسته باشد بجا

جمعیست اهل عراق و شام و حکم حکمین و فریقین و ن عمر
عاصم ابو موسی را و مکالمه ایشان

برین بر نهاد و شد این قرار
حسن کارین شایسته نشان
بر نگارین و شام و عراق و زمین
که تا آن که کشیدند و خیار
که شکلی که برآمد کرد گمان
بهر این شمس گفت باید نمود
هر این بنمیر را از حق آگاه کرد
فریند گفت باید که سن
که سبقت با سلام و بجزند و پیش
زمین در همه عظم باو تری
پس آن بنمیر و در حال بکار
نمایند بر کوشش بر ناپیر
که یک شد از زمین که هست
خیزد تا برآید و گر کار هست

که فردا بکنند آن نهان آشکار
فرید و آمد از تو سخن که کشد آن
نهاد و بنمیر شد و نایب
شدند از زمین و در چوین بیا
که هست این مگر نازل از آسمان
زمین و شیطان بگردن خود
بیک صورت این قصد کوتاه کرد
کنم بر تو پیشی درین انجمن
بهرت باندی و فهمش پیش
بکار بنگار تو انا ترخصی
بنمیر بر آمد چو خوشی بداد
باو از مسکن چو صوت هم
اسیر و سعادت زمین کار دست
شکافند بشور است در دست

چنان شد ازین کار کردم بی
 بردن کرد انگشتر آن اهرمن
 صد داد پس عمر هرزه جرس
 چنین گفت ای سروران تن من
 که کرد او علی ازین سروری
 معاصیه را من بتدبیر است
 نمودش ثابته و دین داری
 بچو شید خون دل بر این تن
 بدو شکر گفت گامی دیدار
 که مکاری دیدن و بدکش
 چرا کردی اسه بدین نابکار
 چه نیز نگ بود اینک انگشتی
 کجا او باینکار باشد حقیق
 بدو عمر گفت این سخنهایست
 همین بود پیمان که گفتیم عیان
 همین بود پیمان که کردم عیان
 تو اسه اهرمن طینت نابکار

که انگشت تنم اکنون در انگشتری
 درو خیره ماند و همه انجمن
 از آن چو بیخبر چون قفس
 شنید بد گفتار ششایان
 چو انگشت بیرون ز انگشتری
 که عثمان مظلوم را ز او بیاست
 چو انگشت کمون در انگشتری
 یکی غفله خواست از آنجمن
 بود بر تو نقش برین ز پرده کار
 هر جا که شایسته سر زش
 در گزونه پیمان در گزونه کار
 بشهرت چنین تلخی آیم حق
 که او خود طلیق است این طلیق
 نباشد بر مرد وانا در دست
 جز این چیز دیگر بند در چو کار
 جز این چیز دیگر بند در میان
 که یکجا ندارد در کار

بدرود و دعا

با ندو شد این عباس جفت
 بگفت این و از بس که گشت
 سبزه تازیانه بدو شش و برش
 که جمعی نهادند پادوسیان
 اگر و سبزه کشیدند از کین صدا
 بچو غم و الجو موسی اشهره
 کرد سبزه نهادند دل بر صفای
 عاری کرد در منع حجت تمام
 اگر و سبزه تر از ان و اوری
 که سبزه است راسته شبنام
 که سبزه سبزه و شفا و شلم
 ز شبنم شدان بدین بد نهاد
 پتلی گئی از بزرگان دین
 که با شایان جبهه پایستیز
 که کار سبزه بدان بهتر کرد
 بدو راست از ان مهر و زون
 که چندان بنام شدن کینه و

همان عبید رحمن ابی بکر گفت
 بعمر فرمیده در جنگ شد
 زد و خواست از تن بریدن
 که بدو شد از دست از نیم جان
 که حکم دارد کسب جز حرام
 شود و اورد و اورد و اوری
 کشیدند شمشیر با آن غلام
 که دستور پاید و رین از اقام
 ز بانها کشادند بر اشهره
 بدو که ز تو شیر پر و در کار
 که راضی بند کس ز پاشی حکم
 که زین ان سوسه که چون آدم
 بعرض مقدس رسید اینچنین
 که نبود غم غیر شمشیر تیر
 ز شیطانی پناه بقدران مثل
 بدو بگونه شد پرتو فلک
 که آن بدو صبح آید سیر

چگونگی احوال جمعی که خویش شدند و رفتن ایشان بنهروان و طریقت علم و پیدا دایشان

چو عمر و ابو موسی اشعری
خوارج از ان بد پیشمان شدند
رسانند آن سرسبز ز فکر تمام
که کشیم نیز از این وادی
همان به که بخش را امام امم
باید و گر باره گردن مکان
که تا باز با شما میان بسته صفت
بنازم چندان بسان شهاب
شد مدشان درین قول وادار
بان تیره بختان شد از انتخاب
که یا بدستاون پیران نه خست
باد از گفتند در روزگار
ابو موسی و عمر ناپاک کیست
ز خضر هدایت و گرد جواب
کزانی که را نندازان از بخت

نهادند پا در ره داور
ز بس در و جذباتی دران
بهرش جناب سپهر آفتاب
کزین وادی است بزدان
خطابی که برگردان و حسکم
چو گردون بمشرق بمغربشان
چو آنجسم گزاریم سحر پاکشت
که از مشرق حق و بد آفتاب
ایمان پیاور باره و شکر
چو صبح از دم نور بخشین خطا
که بیان شکستن بجا شد و دست
ندارد که حکم جز کردگار
که گویند این ره را از وی است
بان کمران شد بدینسان
بنایست از رزم و کین دست

کشتیدید یکسر عنان از بهادر
چنان ز دره هوش تنان اهرن
چنین تارساندید از هر کسار
چو بستید پیمان بناید شکست
چنین گفت درعه که بود آنچه بود
نگردانی از اشرار راز راه
بحکم خدا با تو کین آوریم
بد گفت آن واقف از غریب
که گوید که نمیمنت انجمن
خوارج بد اندیش تیره روان
چو آنجا رسیدند از راه نوم
ز هر کشور که بدین دفته جو
چنین تا قرون از ده و ده هزار
سپاه گرانی که گر هر کین
همه از کجی پیران تاب و پیچ

نمودید هر یک جدا اجتهاد
که کشتید ادا و بنگ من
سجاس که اکنون رسیده استگاه
که بیان شکن نیست نیران پست
یران جرم اکنون چه باید فزود
نگردی ز حق عذر خواه گناه
ترا بر زه شیخ و دین آوریم
که در هر چه گفتی قیامت ریب
که در روز مکه کشته ام با سنان
گرفتند با هم ره نبردان
رساندند نامه بهر مرز بوم
شتایان بد انو ناد و درو
سپاه انجمن شد بی کارزار
ز جا خاستندی شسته زمین
چو سیلاب ناصات و راه

اگایان من معاویه از کار خوارج و عهد شکن و جمیع لشکر

اور مصر و عراق و بنا بر جنگ گذاشتن هر دو لشکر
مصر و عراق و بنا بر ای آن هر دو لشکر

پای نشسته جیل هر یک چو دست
ز بس کشتن هر که گشتی دو چار
سعاد یزین اگهی گشت شاه
که باید نهادن کنون یا پیش
نباید شد از مدت صلح دست
توان کرد و در مذمب دیو رنگ
سر از انجواند ز سپه او نشان
بحکمش نهادند روان کرده
گردید عنان جانب و شت یافت
سپاهی سو شیرین و زور و
یکه کرده در ارض بصره گذر
چنان آتش هر یک از دو خستند
که ناکه دورگاه گردون پناه
بنه کشت بازار و شد تلخ کام

به بیدار و وفات کشتاوند دست
از ان بهوی شد بسته راه نرا
با عنوان ابله پس او از داد
که هستم ایشان گرفتار خوش
که پیمان شاهان بنا شد دست
کسی جنگ صلح و گیس صلح جنگ
بناراج و غارت فرستادشان
چو دیوانگان سو صحر او کوه
گردید بکاک جزیره شتافت
سپاه شده و جرم جنگ جو
گردید بر آورده از مصر
که از تاب آن کشور سو خفتند
پای جنگ آمد هر سو سپاه
ز هر ده نشد زنده بکین بنام

معاویه بن زید غصه سریش داشت

از ان کشتگان ماتم خویش داشت

آگاه شدن معاویه از ان که حضرت امیر علیه السلام ولایت
مصر را ب مالک داده و حیل و مکر آن ملعون

که آعد بکوشش ز کارا گمان
که بر خطه مصر فرمان گذار
بفرمان شاه ولایت پناه
بلرید ازین دل چنان در پناه
به پیچید در خویش و بتیاشد
با عوان ابلیس رو کرد گفت
چو مالک از مصر و علی از عراق
که اول کند سوگ پیکار سیل
بوثره که مالک که کارزار
ندارد مبادست بر زار
سپهر از منظر غایت چون آوار
و شامی کند بحر از خون سیل
نماند چو آید پله کارزار

که پیوسته بودش بهر جانان
شده مالک اشتر ناعلم
مبصر از جنزیره شتا بدیده
که گفتی منت او آسمان بر پیش
سجده اش تناد و دل آتش
که در داز طیبیان نشاند منت
نخو نیز شامی کند اتفاق
پناه که مانده بجایین و سیل
به تنه از ما بر آرد و مار
منت بدژین سایه گزارد
تن یکجنگ آورد با هزار
دم تیغ مصرش و رود نیل
ازین مرز جنزیر کوها پادار

بصفتین سپیدار گرا و بدی
 علی گرنار سستین زده گان
 به تیزوان که مالک شمشیر تیز
 مباداشتی را چنین روز نو
 کنون چاره کار این هر چیست
 چو در چاره اطمینان را خواست
 یکی نامه باز بهر اندر نهفت
 که گرز آنکه این را دران ریگذا
 نه کیج و درم آنچه خواهی ترست

به تیغ دور و کار گیر و بدی
 نمی تا قتی از گریزنده گان
 بر آرد می از شامیان رستخیز
 که لشکرش او باشد و پیش بر
 بگوید و زمان این در چیست
 بفکرش شدش یاد و انجام کار
 بدستقان قلعه هم فرستاد گفت
 توانی که در مالک آری بکار
 مرا نامی و بادشاهی تر است

ذکر شهادت مالک رحمه الله

برین دل نهاد آن سپیدار
 شب و روز پیوسته در انتظار
 چنین نازمین دید در یاز دور
 رسید به گردنکشان فوج نوح
 چو مار کشید از آن سواد سپاه
 بنور چنین من گیتی منبر نو

دل از دین گرفت و امید از
 چو نقش قدم بود بر ریگزار
 ز بس موج از دست و پا ستور
 ز دآمد شت هر لحظه از کوه موج
 نمایان جواز تیره شب صبحگاه
 منتی ز رویش دم صبح روز

چو گردون سپیده بسکون عیان
 نمایان میان و لب این جنگ
 بر شد پیش و مرد و هفتان نژاد
 که شاد آمدی اسب سپهر دین
 ترانگیستی کی بنده ام
 مرا خیر ازین جستجو سپید بود
 که باشد که روزیت جهان تم
 کنون اگر خرامی خنک جانین
 دلا از و سر بخوت تمامت
 بداندیش خندان و دل پر کین
 بیک نغمه جانفش آن سبب نظیر
 سبک رفت گوی بد انسان نجا
 یار حق در حین زخم سینه چاک
 ز دآن عبرت راه سحابی درین
 ابو طالب آن به که گیری کنار
 که گردون سپیده کاسه غم جوت
 مشو غافل از خنده اش و صبحگاه

کی که کشانش بدوش از سن
 بدانانکه از موج دریا نهنگ
 زیزوان برو آسیرین کردیا
 که باد آفرینست زجان اسیرین
 امام زمان را پرستنده ام
 جز این از خدا آرزو سه نبود
 حکایت ز مورد و سلیمان کنم
 و کرباسی که کوه کنی و کمن
 بمسکین نوازی بجانش نشانت
 در اینخت آن مهر با انگبین
 ز جان دست بست شد آن کمر
 چنان سحر برد افتادنا که ز پا
 نهفتند آن گنج را زیر خاک
 نهان شد چنان آفتابی درین
 ازین خان همان کشش مذکار
 بروز شبش بین که دانی دور
 که شامت نشاند بر رویا

بهین مسرادر سپهر بود
بسیار گشته هر روز همان او

درست این گروه انسان گزین
کس این تین نشکسته بر خوان

رسیدن خیم شهاوت مالک جمته الله علیه برضی
انجناب و متاثر و ملول شدن آنحضرت

ازین آگهی شاه گردن جناب
دل روشن از غم شدنش مضطرب
بموج سخن بدین بستی نشان
که مالک مرا بد انسان که من
پس از لطفش این شاعر یار کرد
سرد آید چو آن صبا را روزگار

ستاره فرو رخت بر لبتاب
چو عکس که از مهر افتد بآب
چنین گشت در یاب گوی نشان
رسو کن را را بر انجمن
بامز شش از پیش شاد کرد
لفظ نازن سالار چرخ اقتدار

نهیست فرمودن آنجناب بجانب شام و باعاً اگر نصرت میکرد خیم
طغیان و عصیان ایشان برض مقدس آنجناب

نوشته نامه به سرزمینم
که آیند چون سیح با تیغ تیز
از هر جانب آمدیم چون فرج
بنییر از خوارج کز اغوی دیو

ز حیرت اسان زمین تا بر دم
که با شایبیا است زرم تیز
بدانسان که بر غیر د از آب هیچ
بنمودند بر بله گویان خدیو

نثر یا جناب سپهر چشم
 برآمد بران دلدان را هوار
 ز مشرق ازان مهر آتش عنائ
 پئی باز پس ماندگان سپاه
 خبر شد که از هردوان نگرده
 ازان پیشتر که نخیده سپاه
 چو شد انجمن لشکری نام
 هر آنکس با ایشان که گرد و ویا
 گذارند بدو که نگیرند راه
 زار باب دین خون مار و عیال
 بفروان سالار سپرخ انداز
 چو اورفت دآمد بزودی خبر
 رسید از بزرگان و اعیان
 که پاید عثمان از سوی شام تاب
 اگر راسه بید ولایت پناه
 که خاطر چو زمین کاریا بد قرار

به سخن غلغله ملک شام
 بدانسان که خورشید بر کوه
 بمغرب درخشید برق سنان
 غنیمه شد شن جای آرامگاه
 شتابند در شهر و صحرا و کوه
 عثمان چنان بشام تا بد راه
 فزون آمد از شصت باده هزار
 اگر کیش ایشان کند اختار
 و گرنه کشتش بدینی تپاه
 شمارند بر خویش کمیر حلال
 بشد عارثه با چیس کار
 که کشتند آن قوم بید اوگر
 بعرض جناب مقدس چنین
 ازین قولین هرگز و در خراب
 نخستین بانو کشتن سپاه
 و آن سوده تر و بد کارزار

نصرت فرمودن آنجناب علیه السلام بجانب نهر و ان پیش
آمدن را به در عرض راه معجزه آنحضرت علیه السلام

بفرمان سپه چون سپهر دان
بدیری فتاد آن سپه را گذر
چو شب اندر شش مر صد تنگنا
بگردار روز از سطرلاب بود
شده نه ورق آب در صفحه باز
تو گفتی که هنگام کوتا همیشه
بخدشت برون آمد از دیر گفت
که امر وز هر سعد دار و سقوط
سکون باید اینجا یک ساز کرد
سعادت دهد زیرت مگر باز دست
بپر سید از شاه خورشید چهر
سوائے که شد بته راه جواب
و گریه گفتش میجا نفس
زمینی که داری اکنون پیران

بر آمد زجا جانب نهر دان
که بود اندر راهیست برقرار
بمقویم آخسهم سواد آشتنا
بدانش و شش کشته لب بر نوز
کو اکب از دینچ منقش راز
رسیدی ز روح الله کاشش
که باید مرا اندر این راز رفت
بود طالع مومنان در مبوط
بنوعی در جنبش آواز کرد
و گرنه برین شکار شکست
زاد ضلع آخسهم به پیشه چهر
بگردا به افتاد از چرخ و تاب
که چون بر فلک نیست دسترس
بگو تا چه خیر است پنهان درک

پدو گفت راهب که مهت این خطا
 ز درج دهن شاه دین بخت در
 عدد این دبر که نام اینچنین
 بدو گفت راهب که این گفتگوی
 که پویدره دانش از غیر ریا
 بدو گفت آن منظر نور طور
 به میر زن راز تنهفته است
 دگر آنکه گفته ز راز سپهر
 چنان دان کرین بهر دان سعید
 وزان رزم جویان ناپاک را
 ازین گفتگو مردان پرست
 کرینا گونه اسرار شد بهر یاب
 چو در کنندن خاک بشتافتند
 ازین یافت راهب اسلام نور

سوائے که عیسی نگوید جواب
 که طرفی است بهنمان ز دنیا پر
 چو برین شتر آری نیای بی خراین
 ز تو از کجا آب دار و بجوی
 که داند بغیر از خدا سر غیب
 که در دروغ غیب این شیخ نو
 سخن انچه بد گفتی گفته است
 که باموستان نیست اکنون بهر
 فروتر زن تن نگر و شهید
 زن زنده افزون ماند بجا
 بجا ماند مدبوش و حیران دست
 برونت اینچون از نه کتاب
 بدانسانکه فرمود شریفانند
 چو سایه نشد دیگر از شاه دود

رسیدن خبر گذشتن خوارج از آب نهر و ان باور نمودن بخضر

پس آنگاه ای مد که آن بد بیان

گذشتند از آب نهر و ان

شہ دین نکر دین سخن را قبول
 رساندند کار اگمان دگر
 شہ ادلیا گفت این سوی آب
 نخواہند گردن بانو گذر
 نشان آنکہ باشد در ایشان
 کہ پستان از درش دینہ
 ز بارہ در افتادہ خواہد بجاک
 چو شہ منزل آن سپہ نروان

کہ گفتی گفت بودش رسول
 نگفتار خود صحت آن خبر
 بودشان مہد علم جای خواب
 نخواہد شدن بودینہا دگر
 بشر بشمار دنجیر اندکے
 فراوان بآن سودا و خستہ
 درین سو خواہد شد ادم ہلاک
 چو دریاشد استادہ سلیم

رسیدن سپاہ نصرت پناہ پیروان و برابردان
 دو شکر و مناظرہ آنحضرت با خواج

شد از بس ملتا بہ خیم ہر کنار
 نخستین ز فرمان گیتی پناہ
 بشد ابن عباس گفت شنید
 پناہ جہان پیشوای زمان
 چنین تا عمان نکاد کشید

ہوا سبستان زمین لالہ زار
 یار شاد آن قوم کم کردہ راہ
 سحر آہن سردیر جان دید
 برآمد خود از جای چون آسمان
 بجائے کہ آواز شان نمی شنید

پس عیسیٰ شد این کو آتش پیش
 بجای ماند یک تیر سرتاب و در
 نداد کرد پس شاه نیردان پست
 که اسے ابن کو بیا پیش باز
 بر اندیش از هول آن رستخیز
 پس آنگاه باده تن آمد ز دور
 بنور بیان آن جهان مقتدا
 که بهر چه گشتید اسے مردمان
 میان بهر سپکار بستن چرا
 چنین آمد از ابن کو جواب
 فتادی بخود در شک از کار دین
 حکم ساختی غیر را در میان
 چو افتد ترا شبیه در آتش

روان گشت با صد کس از قوم خود
 بترسید کانش کمان کرد نور
 بصولی گزان یا دشمن بدست
 چو کوته شود ره مگردان دراز
 نخست ایمینی خواست تیغ تیر
 بهم گشت پیوسته ظل و حرور
 برافروخت ز منکونه شمع هدایا
 گزیران ز دین همچو تیر از کمان
 پس از بیعت حق گشتن چرا
 که چون سبته شد بر تورا همدوا
 ز دست شبیه ناگاه راه یقین
 بگفتی که بینی ز حکمش ز بیان
 بود شک مایر تو بر جای خویش

مناظره آنحضرت با صد نفر از خوارج و حجت بر ایشان

تمام کردن و بیعت ایشان با آنحضرت
 علیه السلام

کفون گرز خصیان بنوی تو به گ
 بشبگیر گم کرده راه صواب
 که در پیداد آنکه روز سخت
 که این سر بر مگردانست
 ولیکن نه کردید جز را به خویش
 همان در حکم رفت آن داوری
 گرفتیم و لے خواست اینستان
 نیامد ازین شکی از من پدید
 که در آیه نبتهل کا ذ بین
 چه پاک از کار حکم در خیال
 نه درخشش و قتل جمع یهود
 چنین یافت امر بنی اسرائیل
 اما آنکه این هم توانست بود
 پس از من گزاین رفت بر ختیا
 ازین ابن کوادان سب نفیر
 و گره نهادند دل بر سب
 و زایشان مستعد ز بناد و پیر

بطاعت کشیم از ره کارزار
 چنین تافت از مهر نور خطاب
 شماراره حق نمودم درست
 که دلهای ایشان ز قرآن است
 کشیدید از راه سن پا خوش
 که ما را بناید جز از آشسری
 ز رفتن دران جزیره کستان
 نگردد در شبهه را این کایید
 مراد او بود با کمال یحسین
 بود از نقیض مراد احتمال
 که اندیشه صرنا بر قتل بود
 که باشند بقتل سب سعاد
 که حکمش بود کام بخش یهود
 با دقت اکرده با شمع بکار
 و گره گزینند سبیت ز سر
 نشسته بر آسپ بر خاستگار
 که عبد الله و بیابانند میر

ایستان بدست حضرت امیر علیه السلام

علی دے شیر پروردگار
 کہ ہر گاہ از ان شکستہ کشتی بلند
 رسید چو دستش سرفروفقار
 برش زرنه مالک آمد بجنگ
 شد از شیر حق ز آب داده سنان
 دگر اخفش طامعی شوم دست
 در آور بگردار دیو درم
 چو دید آت را کاب امام زمان
 ز کوه تگا در بان پلنگ
 کہ از زخم شمشیر آن تیرہ را
 کہ آئینہ معقلے ذوالفقا
 پس انگاہ ذوالنہ بد کل پرتیر
 نشد خستہ زان شیر پروردگار
 بپاداش آن تیغ زن تیغ نیت
 تنش نیم جان بختش آن خوفست
 از ان عرصہ کین چو طے کردہ راہ

برافروخت آن آتش ز دود افقا
 سر خضم جہتی ز جا چون بند
 بہر دور نزدیک خورشید دار
 درخشان سنائی چو آتش بنگ
 بدوزخ گریزند آتش غمان
 کہ ہر حملہ آتش شکری شکت
 سرنگندہ د تیغ کردہ علم
 بہر ترک سر کوب چون آسمان
 بیارید از تیغ بر ماہ سنگ
 بیدان سپہر درآمد ز پاس
 برو سورت مرگ کرد آتشکار
 کمین کردہ انداختہ شمشیر تن
 کہ دریا نسوزد ز تاب شہر ار
 کہ از خود بگذشت مسخر شکار
 گریزندہ گردید سر کونست
 گریزندہ تا آخر رزم گاہ

نکون گشت از باره سگری
پسر عم او مالکب تیز چنگ
چو خر قوص خواند او هم انجام کار
چو عبد الله بن دهب بنکرید

تنش گشت خاک روان آتشی
روان گشت چون کوه غنی بجنگ
خط سرنوشت از دم ذوالفقار
ز هم مذهبیان بیشتر گشتند

رزم عبد الله بن دهب با حضرت امیر المومنین علیه السلام گشته
شدن آن ملعون و مال حال خوار جان

دلش گشت دریای درد و رنج
عنان کرد کوه سنان باز دانه
که اسمرقانی چند خون بستن
بیا سبج شمشیر مردان بهین
تیسر نمود از غرورش آیسر
که خود را ز تیغ بر آتش زنی
چنین داد پاسخ که با کردگار
که یا سر دهم یار با یکم سرت
بگفت دور آمد خروشان چو مین
شد دین باب و دم ذوالفقار

چو جوشش تب بهستان گشت و تن
سرا راه بگرفت آواز داد
ز تن گرد جانها برانگیختن
درین قطره آب هوفان بهین
بگفتا مگر گشتی از عمر سیر
چو پروانه بر شمع سگرش زنی
مرارفت عهده چینی استوار
دهد تخم خونریز کنون برت
هواسخت از آتش آب تیغ
هواشت از ان شعله خاکسار

پس آنکه کجاست بجا ماندند
فتادند زان دست هر نوگون
از ایشان چنان نقش هستی ستور
شگفتی تر آن گز سپاه سعید
بدانسان که گفت ان ولا یجینا
فتاده ستانش ز کف آشکار

همه نامه نیست خواندند
پیر از خون کلمه خود هالاکه گون
بجز نه نفس از میان جان نبر
ز نه تن نگشتند از دوزن شهید
بدیدند ذوالنبر بر خاک راه
بدانسان که از دوش ضحاکا

پاژگشتن آنحضرت علیه السلام از نهر وان و شهر آمدن لشکر
منصوره و تاجیر مسالمة رزم ایشان

چو کوفه شد آن رزم و کین راز
ز ره خواست تا بدش را جناب
که از اشعث انگه رایش گزید
که گز بهر نو کهن ساز جنگ
سپه مهتر ماده کین شوند
شه دین بر آئین روز حکم
ز کوفه بیرون از تخمیه زمین
مقرر که هر گوشه تا بد بیرون

بغیر دومی از رزم گشتند باز
عنان جانب شام چون افتاب
بعرض جناب مقدس سعید
بکوفه کند چند روزی درنگ
ز پیکار بر دیگر آئین شوند
بدخواه ایشان بره ز قدم
خدا از بس نجوم آسمان بر زمین
بشهر از ضرورت نماز فروان

ولی آن گروه در ایمان شعیف
چو کردند از خیمه در کلیه جاس
براه اطاعت شد از فتنه شهر
همین ماند از آنها که دلهای
بدرگاه شاه ثریا جناب
وگره چو انجم نه مندر
سرانجام خورشید نوزین علم
بشهر آمد و آمدندان گروه
که مارا گرفتاری کار خویش
چنین داشت بازار ره بندگی
ولی عذر آن جمع غفلت مآب
ز عصیان نشان داشت خاطر ملوک

که بودند چون قوم موسی نجیب
گزیدند بر خانه ازین سراسر
برایشان چو اصحاب بلات و مهر
پیر از نورشان بود مانند بدر
تنه چند چون ماه با آفتاب
ز ظلمت نکردند نور از زوے
ز جانی خیمه برکت بر چون صبح
زبانها ز بس عذر خواهی ستوه
که در شهر ناگاه آمد به پیش
عرق ریز از تابش شهر منگی
ز غرقبولش تشبیه یاب
چو هنگام رحلت زامت رسول

مقرر نمودن آنحضرت علیه السلام معقل بن خنس را از حبس لشکر
بغفرم رزم چیست سپاه بدرگاه فلک پیکار

به خطبه کاندران روزگار
ز جمع تهنیت ترازد جناب
چنین تا سید ابن قیس لیر

شدی همچو دریا جوهر شمار
شده بردش ناز و نشن جوا
وگر حجرتی یل شیرگیر

زبانها کشو وند در حفظ و پسند
 پی حسب جمع در خواب سنگین بکاب
 بدیوان نغمه مان هم تر قضا
 که معقل سپهر دارد الا جناب
 سپهر را بر آرد ز جواهر کین
 گذارد و چو باید به تندی مدار
 باین اسرار روشن ز تابنده هو
 زمین ساز جنبش گرفت از غبار
 جهانرا نهسا و آنچه در قوه بود
 تر از کان فلک چار پاماز کرد
 ز نه چرخ از وضع جنبش فترار

هم از نفع گفتند و هم از گزند
 یک صبح کشت و یک آفتاب
 باین حکم طغرا کش آمد قضا
 که چون ابرهم داشت آتش هم آب
 ز بس مظهر زن ابر سازد مین
 شود آتش آب از نیاید بکار
 و گره بذر ات افتاد شور
 فلک شد بدوش عناصر سوار
 ز کتم عدم رد یکاک وجود
 جهان بال از روزه و شب باز کرد
 بر آئین گرفت از پیکار زار

سوال فرمودن آنحضرت علیه السلام از امام حسن و حسین علیهما السلام
 از ایام ماه و جواب ایشان و خبر دادن آنحضرت

نمایم براه وجود از عدم
 سکا ز شتاب شناسد و رنگ
 در آن چند که بود چون این گمان
 قضا هر سحر که بعد طمطراق

باین آمدن جنبش از کیفیت و کم
 ز پاریخت از گرد و طلاه رنگ
 که جنبه بیکره زمین زمان
 بکین اشراف هر کردی براق

بی تا دوش تیره روزان شام
 یا افزایش و نقص حوت و حمل
 بمنزله شاه سلوانی مقال
 کزین ماه بر آسمان بلند
 چنین عرض کرد آن سپهر حاتم
 پس از رفتش با امام شهید
 از کرد و پرستش که ای ازینند
 چنین گفت ز امروز ماه صیام

ز کردان فلک چگانه نیند
 کشیدی میان مو کشا و کفش
 شمار سید مجتبی این حال
 ز ایام آیا بود در فتنه چندی
 که از امروز آن سستیز ده نند کام
 که در زندگی زهر خواهر شهید
 ازین ماه آیا بود مانده پیوسته
 به بنده دگر می نماید تمام

در بیان نکته چست که درین سوال بخاطر از حقیقت است

از آن دو تن گوهر نه صدت
 بمرات آن پریشان ده ناست
 که بر چرخ گردنده تابنده ماه
 پیر جز نقدیم عند سوال
 ازین غیب در آن شد سوال
 به پیش و کم نشان نیم قیاس
 پس آن کشف دانش حق اسرار

با بهام صدق و سوی شتر
 که تا کید و ناسیس هر یک رسوا
 ز سی روز یک کم کند گاه گاه
 همان پیشی از راه پیشی محال
 و زان از عدم بست از وجود
 ز پریش بدینگونه افکند اساس
 زهر چهره راز برقع کشائے

کفایت و پنجم چو ز شمشیر کشید
که خواهد بدست تیغ دین ماه داد
باین موسی در انشای خضاب
ازین حزن شور قیامت اثر
بهر دل ز بس هول شش گشت پست
دل کوته اندیشگان گمان
که باشد درین گرفتار دست
ولی صاحب هوش پیش از قیاس

چو تا بنده خود بر محاسن کشید
شقاوت شتارے ز خیل مراد
ز خون شرم گونه لعل ناب
هسته قطره افتاد و ز شر
بجست قرین شد چه دشمن چه دوست
درین غور کوته برنگ آسمان
چرا باید این برگ پیکار حست
که در راه حق بود منزل خناس

بحاطر آوردن عیال رحمن کلام آنحضرت را که در زم صفین فرمود

پنجم داشت کین رزم را بر گزید
ازین عید رحمن قوم مراد
که در زم صفین بخون سست
شد از مخزن علم پروردگار
که مقتول قاتل بدیدگسراس
رسانند ز اصحاب جمعی بعض
که دارد بسایه زین لوا

بهر حال واجب بود در نماز
چنان شکرش اعضا بزش نماز
شکر می چون برید از بدن
بجا صان ازین نکته گوهر شمار
بغیر از جهنم نیامد جاس
که جنت بقاتل چه امنیت فرض
نگسره چنین دشمنی راز پایا

ازان دل منزله زهر شکست سب
 که زان رو که این قاتل انجام کار
 بدانت چون کرد ازان روز بیا
 چو آمد فرو آن شراب جناب
 فداش بپا دل جو اخلاص
 که اسے از تو سارید خوب در
 معاذ الله از آنکه غرود دار
 بر آهنگ گردن نایم شتاب
 بان دالی حفظه باد طمین
 چو ابلیس ملعون بکین تن دهم
 که انکار آید ز من در وجود
 فکند بهت صورت اگر از یقین
 که چون لوح محفوظ دار دستم
 به تیغ بربا کنون این دودست
 چنین گفت آن شفق عام بخار
 چو آن عاصی از خدا بجنید
 فکند می بسوگند دهر چنیال

چنین بر تو انگشت خورشید غیب
 به تیغ ستر در دمر از کار
 که باشد ز قوم مراد و مراد
 چو از منبر آسمان آفتاب
 ز گریه پراز قطره رخ بچوکت
 که کنیت حچیم است و بهر شب
 بیزدان کمر رزم و کین آشکار
 بروی زمین کعبه سازم خراب
 زیزدان خلافت بروی زمین
 و زان طوق لعنت بگردن اتم
 که نه عا د کرد آن نه قوم نمود
 بر آئینه خاطر اشرف این
 زهر بودی خالی از پیش کم
 زافراختن پیش سازند پست
 که پیش از کنه نیست جاک قصاص
 ز شیطان بلعنت سزاوارتر
 که باشد چنین حرب از کمال

زنده پرده پیشگاه وجود
چیزین چار دفترچه زان نکتہ باب
بران پرده شمع فانوس بود
زنده پرده راننده ات از یهود
زنده از یهود مہر و کمار
بتو کرد آن دایہ آیا خطاب
کہ شد ناقہ صالح از دی تہاہ
از درخت باسن خطابی چنین
نکہ گرد دست ختم دیگر سخن

اسیر سپید کرد هیچ پنهان بنود
کہ عسکرم فتنوں بہر فصل و باب
کرد و ہر نہان را از محسوس بود
بدو گفت در کودکی پیچ بود
بگفتا بے بود پروردگار
در گفت روزی از خشم عتاب
کہ اسے پس شہتی ترا زان رویاہ
بگفتا بے روزی از خشم و کین
نیای سیلیمان دران اہرمن

اشارہ ششم از فضائل پنجاب شرح بعضی از احوال الشیخ ابوبکر
رحلت

شب عید شد بر تریا مقام
کہ این نعمت حق نشاید نفست
سحر رخ نمود از شب اشتیاق
با غار پیوند اجسام مین
ز سیلاب غم ریخت بنیان
بباران رحمت زیزوان بجا

بتوسلے چو نوکشت ماہ صیم
با ولاد خاصان رخ اورفت
کہ جان را سہ آمد زمان فراق
درین سہو ہر لطف حق کامین
از نیخوت دلہا برآمد بچوش
ز اندوہ زان جمیع امت باب

فشانید منتظر جواب بحساب
 زهر تیر و آید با نوج آب
 بد لهما تن بست ز ابری غبار
 بهر سینه زان شعله افتاد تاب
 ولی آن ز بس نثار شوق مست
 ازان نشاء خوشی که به پیش بود
 بز جبار نته ذرات و آسوده مهر

دل آب گشته هزاران هزار
 که از دیدگاه زان آب نریزید
 کزان چشمه نشاء رخا چشمه سار
 که در دیده از گریه میوه است آب
 و مادام قبح نوشش جام است
 بار کام در یاسه خاکوش بود
 زمین را اسیر کرده غار چشمه

اشارت بر وایت دیگر که آنحضرت در ماه صیام از شهاب و خوشین

که ردخش که از یکدم کن نمان
 و ان دادی اسن بوش حنود
 کشیدی قبح زان شراب است
 یاو جی ترید از ازمی فشانند
 چه خوش امانت کشن ز جل عرض
 در ان محفل یافت اوج کمال
 ز فیضش عیان شد با طبع
 حیان و شب روز و نور شد ماه

بسی بود پیش از وجود مکان
 که میدید موسی فروغ ز دور
 که یک چرخه آتش خضر را کرد
 که عیسی زردش در راه مان
 بنا لدجبال و سماوات و ارض
 زواجب تحلیله بر و شب جلال
 حقیقتش زمین آفرین سپهر
 کشید اینهمه نقش در کارگاه

پنهان مستغیب شکا گستر
 از آن جوهر فرد گاندر وجود
 بنان گشت از که صورت حجاب
 و جاپرت افگشتند از مهر نور
 و بجایس زاکشت شمع جمال
 که بکفرست بگشایش آن نداشت
 بآن تقد که دامن بگوین کشید
 در جیس و هر چه بر از کاینات
 زبیل اتحادش شخص اثر
 و هسته اینکه هر جز این آن است
 نه بر میانه چو حسد وسط
 تا به بآن خلعت مستعار
 نه زان آینه صورتش رونما
 نگاشته ز تجسید دیگر شناس
 نه آب و نه آتش نه باد و نه خاک
 که از دیده پنهان چو نور بصیر
 هر ساز در پرده با پرده دار

سحر را ز نور شیدر پیدا کند
 ز وحدت پذیراست نیست نبود
 که اینست نسبت و حضرت غفارا
 منور و غیبتی و در جاسافت
 و در هوش نشین شد ز کوه جمال
 بآن نشان یک یاده سالان نهاد
 زبیر دال و خلعتش در صورت
 مفارق تر از عقل در مغفلات
 چو موضوع و محمول با یکدیگر
 اگر خون اگر گوشت در مغز و پوست
 که وحدت نظر افکند در غلط
 همیولاسی مستعمل روزگار
 که خواهد چلی که فاند سجا
 ازین چار اصل تعلق اساس
 و دایت چو روح از خداوند پاک
 چو مردم چو دیده حسیله که
 بجز کسبه مستور بر پرده کار

جهان را مدار جو و عسدم
 ز تنه یان پزدان در اوج جلال
 نه در ذات شان چاغ غطر اس
 نه از نه سپهر برین در حصار
 نهادندی از خاک بر سر ششم
 ز ارکان دانه سپهر روان
 نزون بودشان در عجب آنکه بود
 سنگ گوسه هر یک ز تحقیق راز
 بهر حرز با مسد کرده از افام
 تو گشتی ز بس دان و صورت گام
 از ان بکه با هر رسول اسم
 عطا شد شبنم جهان دایمی
 که گردد پدید آنکه عهد سخت
 بهر حال باشد ای دوست کار
 بداند ملک کین خلانت بارش
 چو شد زان دو آئینه حق شست
 که از رنگ کلفت مکر نشد

میان نشین جد و دشمن
 چو روز و شب از دهر گشت زوال
 نه درد هم شان هیچ یاد و حواس
 نه از شش حبست بسته راه گذار
 ز اندک بی غرق دلی التیام
 بیکه ام مکین در هزاران مکان
 همانیم در دنیا و پسرخ کیور
 ز فوج ملک پیشوا در نماز
 بهر آسمان در دستران نهاد
 شده آینه حشامه روزگار
 دو بالا کشیدند بار عالم
 دو منصب امامی و نبی سر
 نکرد ز سختی بتدریج است
 اگر غنم هزار است و گزیدند
 بر و چون حرام و برین است فرض
 جفا طبع رخسار هر خوب شست
 زو مهاگ گستاخ دیگر نشد

مکان خوف نجایش آن نیست
 بر آن اصابت درو کش آرد ز نو
 ز یک جام ساعنه در دیا لاسید
 بگوشش در آمد همان جام باز
 چو بیشی طلب کردن کاستن
 گم از داند چو پیش را ندن حمای
 گم از سلیمان و تحت ز من
 گمش ز ملک داشتن زیر دست
 بر پس داشته که در پیش باش
 کشادن بکین ره عنان داشتن
 چو فتن ز ماسه که با این ستیز
 گم گشتن این شنگان از آب
 که با ابلهیت تو جویند جنگ
 ز حملش بر سر از فروغ اصول
 که خود به ز بس زهر و الماس اثر
 شود زان رخ لعاش انجام کا
 گم گشتن کین زمین از بلا

جهان تاب پیا پیش آن نیست
 ز دریا بدریا س افتاد شور
 ز یک نشه مستی شنی رسید
 نوا با در گشت در پرده سلو
 گرفتن بود پر زدن خواستن
 نهان کردن نور آن آفتاب
 نمودن ز ملک اهرمن خواستن
 گمش بر زمین ماضق پایت
 دو عالم سپردن که در شین با
 توان دادن و ناتوان ماضق
 در کنی کردن که خوشش مرز
 سیگفتن که مانند چندان بجای
 دز اینها برایشان کند بترنگ
 حضور می نمودن که این حصول
 شد از مجتبا پاره پاره حکر
 چو قصرش بجزت ز مردگار
 سر انجامش شود در بلا

در دافتره از دو دستداران تو
 سهر و شهیدان خونین کفن
 رخا کش کفنی بود که هم از کفون
 چو افتد امام سیم بر زمین
 آتی گردد از روش اینچا بدن
 همچون جانتش چامه پوشد ز خون
 همین است آن قلعه زین سرزمین
 از اینجا سدان ثریا جناب
 در اینجا تر تا سر مردان
 شبستان نشینان پشید پر
 که دارند از عصمت کردگار
 در اینجا ز برده برارندشان
 چو خورشید از پرده سبز فام
 و لعل افروز بیطاقی رسته بود
 هر آن بارسنگین که تقدیر است
 کشید و پشست توان همزد
 ز پست و بلند همان هم پست

ز اولاد و خورشیدان دیاران تو
 سهر افتاده جلوسه در کجا بدن
 به بینی که چون میاید بدوی خون
 چو خور از سپهر چو دم ترین
 و اینجا سسرش شمر بر دهن
 چو در جنبش قصر با قوت گون
 که بر سینه را نذاشش کین
 رود بر سر سینه چون آفتاب
 فتد راه فرسنگها در میان
 فلک دارد در پرده های سپهر
 و ناموس کبر پیر پرده دار
 عاری نشینی سرارندشان
 بر بند رسانندشان تا بشام
 که جانش مان طاق دل تنه بود
 که نقاش فلک را کر شکت
 فغان خاست از و هر دو دم نزد
 نیکر داندیش در راه میل

تو دادی بلندی زهرستی ام
 ز بس جو و عاست چه اکنون
 زهر نمقده و سختی روزگار
 بگیتی مرا از دوسه رساند
 که از فرق خود بر محاسن خضاب
 با مر تو کردم بر اهل حسدال
 چه با مشرکین و چه با کاشین
 نشد حاصل از لطف این کام من
 چو هر کام دریندگی داده ام
 فزون دادی از آنچه میخواستم
 بیک دادن جان نیز زحم چرا
 نه بس داشت چون شد و محبتا
 که در راه آن کاروان نفس

عطا کردی از نیستی هفتم
 نکردی در پنج از من از لطف هفتم
 که پیش تو افزایدم اعتبار
 جز از بهر این جبهه می رساند
 چو هزار شفق بریندم از خون ماه
 و سه بر امید شهادت قتال
 چه با قاسطین و چه با مار قین
 نشد بشویدان رستم نام من
 بهر نقی از زندگی داددم
 فزودی فزون ز آنچه من گاهتم
 بعید تو قربان نیز زحم سپدا
 بر قمارایام عمده ان شتاب
 دادم شمر دی صدای جرس

در بیان کیفیت احوال آنحضرت علیه السلام که در آن ماه یحیایم تقابلت نمودند

نویشت ز منقلح یارب سال
 شب اول روزه شد صبح عید

چو آمد ز ماه صیام از بلال
 دلش گشت روشن دان پر امید

بد انسان که گفتی یک ماه او
 ز شوقی که بر بالش آهنگ شد
 در آن مه بدل نور شوق وصال
 چنین تاز باسیدگی بدر شد
 بهر روز از آن مه که شوق وصال
 بگردم همانگونه راه رشا د
 شب از مهر روزه کشادی دهن
 جهان قدر بر خود شمردی هلال
 ز رعیت بان دو امام ز من
 بهر شب ز یکد آن دو عالم مقام
 ز بنحو الی چشم شوق وشتاب
 ز خوئی که آن لازم بندگیت

غم در پنج شصت و سه ساله بد
 ز صورت قبا بر بدن تنگ شد
 بدی روز افزون چون نور هلال
 چه معنی بی لیلیه القدر شد
 بدی بر فزون نمودش هلال
 نمودی از ترغیب غم سزم جبار
 بخوان حسین یا بخوان حسن
 ز رزمی که روزه نگردد وصال
 دو جا بود چون نور چشمش وطن
 شدی منزلی اگر چه بد تمام
 فزون از می شد ز نعتی بخواب
 ز غمیز که ادب سر افکنده است

در بیان مناجات آنحضرت علیه السلام با جناب مقدس اش

مسجد خجاک در کبریا
 که ای مونس خلقت و حشم
 فلک را برون از تو معبود نیست

شده نیمه شب بر زمین سجدا
 که ای مادی دادی سیرتم
 ملک را بغیر از تو معبود نیست

ز شمت فلک دستگاہی تر است

ز هر بیم راه اسیدم تو س

ز بیتا بیم سوره یانید و جو

بشکر تمام و بستر گنجیت

اجازت زورگاه جاه و جلال

بفران نامست که آن فلز است

که خشنود داری بدان مرا

ز قهرت کست تا که مهرم پناه

جهان بس ز سپید و شاهی تر است

بهر تیره شب صبح عیدم تویی

بذکر تو از قطنین السلویا

و لے اجر یک روز هجر حلیت

که این قطره دارد زور با سوا

که در قطره اشس جرم کوفت

به بختی بین دوستان مرا

بمخشر و دیش پیاری گناه

در خطاب این گنگا ضعیف با جناب حضرت مهر

فلک پیشگاه زمین و آورا

اساس از تو دارد بجا روزگار

تویی صورت آرا هر خوب و زشت

وجود تو ز ایجاد آفت از کار

بذات از حد و ث و قدم و گیس

تویی مرکز گردش روزگار

گمانم چنین است زور از خطا

به اوج امامت همین اختر

فلک را دما زمین را استر

ز فلک تو بریزد خطا هر زشت

بقاسم تو تا آخر روزگار

نه واجب نه ممکن و گر چو هر کس

تویی حامل عرشش بر روزگار

گر الهام قدسش خواهم دانست

که کریم توئی در کتاب کریم
 توئی تو جیسا نرا بهر کار یار
 نه بنی تو خرا بر روان هوای تن
 هر در گنجش تو در روزگار
 توئی راه کم کرد کان را دلیل
 چه نیک و چه حسیق و اور توئی
 ستام از تو یا بسند هر خوب و بد
 بد یا ازین قطعه عمر منی است
 نکردم در اویران لیل و دنار
 ز بس جرم از خجالت افکنده سر
 که از گمراهی کرده ام عذر خواه
 رهبر دلم گشته از سهم آب
 که بحسب گناه هم ندارد کسار
 نه بهر نه عالم نه خیر از غل
 بهر نه کزین دوستم شد و چای
 بود بیکه هست آرزو رنگ ریز
 ز غفلت ز روز نشاء دلم مدار

ز بس شان شده وصف نیکو
 توئی تو در از جام صورت نگار
 نه بیتی شود روح و در از بدن
 نه قطره نشیند نه خیزد شرار
 توئی سانی کوشد سلسبیل
 منیر بدیوان محشر توئی
 بوداری کلید سجیم بهشت
 بود که اجازت رسالتم بهر ض
 بهر مشق عصیان پروردگار
 شکسته است بار کنایم کمر
 ز هر یک گنه صد هزاران گناه
 ز امید گردیده ساحل خراب
 چو دریای غفران پروردگار
 که از شهوت و آرزو طولی
 بهر یک قدم را بهرین صابر
 دل تیره ام بند طایس خیر
 ازین یک بستی از ان پر خا

نکردم دلی پادروز نشور
بطور مار افسس مال کردم گنگ
پس سود باز زد روز شمار
همین است اسیدم بیاس تمام
چو بادل شربت مهرت جهان
یکه از پرستندگان تو ام
تو دارم از لطف یزدان امید

بیت و خستم زاد آن ماه دور
ندیدم در آن غیر حرت گنادر
تقی و ستم از مهر چه آید بیکار
که یزدوستت دایم تشش حرام
که مهرت نگین است و دل نقش من
نه ز اولاد از بسندگان تو ام
که سازی کلیم سیاه چمن غنیم

التماس مولف بجناب حضرت امیر

ستانی بخت ز گلک بخت
در درسم جا خواهم از تو حضور
یکه چون نهد روح دل ز بدن
تن و جان با یکدیگر کرده خو
در آخر شمار نفس دسم
صدای فراق و جدایی زنند
ازین دل که باناز کی کرده خو
برازد کف مرگ تا که لبنگ

ابو طالب دوزخی بر ابرات
که برین سه ظلمت نمانی سه نور
بفسرمان یزدان تبرک بخش
هم گرم خون چون ز گلک بخت
بصد حسرت و درد هر کینا بهم
نوا در ره بنیواسی زنند
بهر سود و و چیده سدا رزو
ز یک شیشه خانه نهر ازان تنگ

در آندم که بیم که از هر چه هست
در آن دم که بیم ز بس گمراهی
در آندم که ما واد بندم بر دور
در آندم که از ثقل بشت عمار
در آندم که حیان از نفاق خرو
در آندم که خواهر زمین در فشار
نه بخشی اگر شادی محشم

نیاید بجز مشت خاکم پست
ز من کرده هم خاک پهلوتی
ز بستان گیتی بزندان گور
بچینه بالاس من کو همار
دل مرغ دماهی در آرد بچوش
ز من قلب دهلویمین دیار
بناشی اگر بنوس و حشم

التجاکردن با حضرت خواستگاری شفاعت نمودن

دگر در مقامی که از نفع صور
جهان در جهان از چنان بجم
ز هر یک کف خاک این رهگذر
بهستی ز بس هر چه ایمان شود
همه کاینات مزین دز من
پسین بخشیتن قرینه کند
ملک صفت آید ز گردن زبر
ز اشراق نور الهی زمین

چو آن پیرت بر بر فراز دگر
بر آید یک ره ز خواب عدم
بر آرد هزاران کفن پوش سر
جهان عدم شهر ویران شود
بدیوان عشر شوند انجمن
ابد بازل منشیته کند
نمین آن بشت حل سیر
شود چهره پر داز چرخ برین

از آن حاکم عدل غفار ذات
که سخطت کبر پادشاهش
فکست ده ز بیم بنیامین پیش
سید رشتی هلاک و دستگار
کشاده ز بهر کس ز ما بس جلال
ز لرزندگان در کفن فوج فوج
ز دافتنی اقتدای عالم خوش
زیبایش خشم پروردگار
که از خشم حق پاسخ آرد پدید
از آن پیشگان رب کیمای من
شود از ره شرح احکام دین
ز جریمت پرده از روی کلاه
بر سوائے آخر کشد کار من
بنفوح ملائیک ز بهر عذاب
تو اسے قوت و راحت جان من
که قرب در گیر یا نیست هست
چنان کون که گردم چنان دستگار

نماید تبلی بقبر از صفات
ز من فالذمی شیخ از دور باش
ز بهر فکر افتاده در فکر خوش
ستاده دل از هول رفته ز کار
دل از تن چو طوطا اهل مال
ز دن دست از بحر سیاب موج
زیاستی ناله آید بگوشش
شود و در رخ آن شلمه حمله خوار
ز بهل امتلات بهل من مزید
امان بخش امر و وفادای من
پیر پیش ز بنده خطاب آفرین
ز یک اهل محبت نوم شر مسار
پس آنکه بیادش آید از من
خنده نعلوه آید خطاب
تو اسے قبله دین و ایمان من
که دغلی بکار خدا نیست هست
که جز حق نباشم ز کس شر مسار

در آندم که بیدارم از سطوت دین
در آندم که دلم از امیدو بیم
که آید بود و عیش و شادی
در آندم که از حرم با کوه سار
چو لعل زرد بارگستر پای من
بر دهره گز از حصول دل

کشاید زبان دست چادرش
ز میزبان چو میزبان نماید و بیم
سر انجام با آمدن و دور
بیدارم که در ده پای بیدارم
نگیرم گرم دست من
الوطالب از لطف تو

التفاق نمودن اصحاب بیاری و پاس حضرت علی الهی السلام
از سر دشمنان و بازداشتن حضرت ایشان از ان

چه کاه از مهرم دره
ز اصحاب جمعی سعادت شست
که دل بودشان از شریانی
ز بس در گفتند با هم بران
که تنها شب این خانه ز اوجرم
بیر پر امنش نیست بیدارم
تبرسم ناکه ز اعدای دین
بطلست که شب بر آن نور پاک
پس آن که بشیم شهاب

گزار از بحر رحمت برداشته
عیان از گل چهره رنگ بست
ز بس لب بریز چون آفتاب
که ما را شد اندیشه بر دل و باز
ز خانه مسجد گذارد دستم
ستاده چو محراب بود است
شقاوت شستی کشاده کین
کنند تیره آینه تاناک
ستاده صفت با سبک

چو شب نمانی ز مهر ز من
 بجای سوسنی کار خصم تباه
 لبان سکندر شده چارساز
 غبار شبیه کز ره چسبج بخت
 گرانی بسر باکران تا کران
 جهان از می خواب از دست شد
 امیر که که همیشگی از پیش بود
 چون در شید شب پنجه او تافت
 ز شوق قدیم دل ز جهان گسل
 ز لبس خوف درگاه قدسی حیات
 نخستین زهر و ضو آب حیات
 پس نگه سوی مسجدش شد مرد
 بی افروزش گستر دن را بگذار
 که آن برتر از آسمان برین
 چو از پاسبایانان خیر دار بود
 نخستین بر نشان شد از نورش
 که ای شب نشینان شما نیستید

چو انجم بیکجا شدند انجم
 ز مسجدشانند در دیده گاه
 صد آئینه هر سوز لبش باز
 چو بهوش دارد بهر جام رخت
 بگردش در آورد رطل گران
 زنده تا باهی سیه مست شد
 که بیداری و خواب باید وجود
 دم صبح هرگز بخوابش نیافت
 برآمد ز جارت از جای دل
 سراپای لرزنده چون آفتاب
 در آن جز خدا دست از حلقه
 فلک با سلیمان بکس طیور
 ز لبس بالما ساخت پروتار
 بی تعلیل رفت شاید زمین
 زهر ضرورت آئینه دار بود
 و مانده مهر از صبح پیش
 نشسته در اینجا چه جیستید

ز ذرات زان مهر شد قد بلند
 کلمه هر یک از تو پرستند ایم
 بچشم از بود نور از چهرت
 بخوابیم بپای هر خراب
 چو دیدیم کان قبله نور روزگار
 ز احرام پیوش دارد آفر
 ز اندیشه آن کز اهرمیان
 رود در شب سر آفتاب
 ز ابوه خود ساختیم این جهان
 چنین داد شکات تحقیق نور
 زمین رو که امین بلار از مهر
 بگفتند ما را نباشد توان
 کجا دست خاکی رسد بر سپهر
 فتاده کجا بر زمین خاک بست
 بگفتند ما را پید شب زنده بس
 پس آن جمیع گفتند از نور دبو
 کمان دارد و خاها گوشه گیر

وزین خاکساری زبان نخل بلند
 زیزدان پرستی ترا بنده ایم
 و گر هست جان و بدن هر گشت
 شب بیکامه درو زبانی آفتاب
 بمسجدا خرامد لبش بهاسی تار
 شود و رنماز از جهان بجنس بر
 مبادا که بنید سلیمان زیان
 شود و کعبه الله بمسجد خراب
 که بندد گوهر بدر دوزگار
 که خوابید کردار کن رو بوزور
 بلائی زمین یا بلائی سپهر
 در استادگی با سپهر روان
 کجا دژ سه سر بخواهد تابد مهر
 کجا چرخ گرونده دار نشست
 که نازل بلا ز آسمانست و بس
 چو اختر ز ظلمت که پاس دور
 کز آن حرف زده خواست از رخ پیکر

پس از آن زمانه زانو در گار

که بقیله مقبلان کعبه وار

مناجات آنحضرت علیهم السلام بجناب مقدس حدیث

بمسجد آمد چون روح پاک
گرفته مژده ز اشک بختیار
ز خون و در حضرت دادگر
مستاده چو آن بسته شمسار
ز لیسیم بر پیشش از اضطراب
خفا بش بآن نور نورشیدار
که اسکن تو گرم گریز زندگی
توان او که کاتبش نیست
ابد از دوام اولین مرحلت
ز تو صورتی انچه یابد نمود
جمال تو از دیدینها برون
ز طوفان پریم ساحل توئی
هر جایی در ماندگان را پناه
نوی آید زنده و پدیدار
مستند شد سارا و گستاخ

که از تن کند جای درشت خاک
بکفت سجده دانش صد هزار
درون با خشت سمج و حلقه پیر
که باشد فزون از شل از صد هزار
روای پر از عرش چون افتاد
گسته نفس در سخن تار تار
که اسکن تو گر شاہی ربنگی
توان آخری کا تها گیش نیست
ازل آخرین منزل ز اولت
ز تو هستی هر چه دارد وجود
جلالت ز فہم بینها فزون
زہر راہ پر خونت منزل توئی
زہر کس بکوی تو نزدیک راہ
تو هستی و ہم تو پر در دگار
فتادہ بر پیش زہر خاک راہ

عزیزی زنده خوار من
 ازان سر بکونه شوم عذرخوا
 چه گویم که باشد ز خاکم کمی
 چنان سسر تو انم برادر و مست
 که شستی که استاده بجای تو
 بنوده ز بار خضوع و خضوع
 بهر غمت دل شناسی نکرد
 سرمه بهیه جامی که باید شست
 نتادی پس زگره در بهت
 که اسے واسے اگر کو باید نگاه
 که از ذهن دانهم بهوش من
 پس ز آتش قهرت ای کردگار
 دانهم بنودی سرخ از آتشک تر
 بی خلق آنگه مناجات کرد
 بدریوز و نیش نور خیلان
 ز تو سینه که دادند و زهر و آلت

تو آمرزگار و گنهگار من
 که بر و استخفه جهنم از سجده کرد
 به پیش تو از سجده دایمی
 ز بار کناسه که پشتم در کاسه
 نکوده رکوع بیلا سکه تو
 چو پست فلک روز و شب در کوه
 تنم در رست دست و پا نکرد
 ز باغم تناس که شاید نداشت
 شدی مهر خورشید از نجم کاسه
 ز طومار اعمال بران گشت
 ترایا و باشت زاموش من
 بدوزخ و دها و عمارم مشر
 که آه شرابی که سوز و جگر
 کف خویش عراب تاجات کرد
 بکشت کول داری کفش شد پاز
 بخاک سیه تن با نیش ردالت

بیان تمامه از احوال و احواله طبعی و عاقلی که من علیه السلام و

حضرت امیر علیہ السلام از و خواستن

زنی بود در کوفه نامش قطام	ز بس وحشت ازین بر مردام
ز بس کوشش شهرت تند تیز	چو با دن از و عضو خمیا و خیز
کمان وار ز آغوش هر کوشان	هدفت سان خنک افکنان نشان
بشهرت ز بس مرد در آزما	فتاده نگندی هزاران دبا
بچاهش تنک فکر کوفه گمان	ز بس پیمان رفته بر پیمان
از در رمی از غره بر کرده جسم	بابیس کرد این مجلس نظر
ز زلفت پراز چینش از کار شد	وزان دام شیطان گرفتار شد
چو پرسید و داشت کشتی نیست شو	بصد آر ز گوشت خوابان شو
چو دید آن فریبنده چا پلوس	که آن اهرمن زال بند عروس
ره غره دلبهری کرد صانر	پریزاد شد ماده غولی زنانه
گفتا بزرگست این از دوس	ز دوست از ان آب بار یک جو
ز راهی که دارند شهر که گذر	چنان نور تنها شود جلوه گر
تو و چهل چون من طبع من چیست	و سه هست کابین کرت منعیت
بد و گفت کابین چه خواهی بگو	بجو آنچه خواهی بناته ججو
حلال اینگره اگر جان من	اگر مال اگر دین و ایمان من
گفتا پوروسه من چار چیز	درم سه هزار و غلام و کنیز

کز آن چهره خواهد آئینه دار
 و گر کشتن میبارد صفت شکن
 ز بس روز کین تیغ سیاه گون
 بلرزد بر خود ازین اهرسن
 ندارم من خاک این در دست
 شوم اهرسن گر کار به چنین
 بی قلم از دس گاه پس است
 و گر چون توان کرد زین یک شتاب
 که نزدان از دراضی دم تقاضا
 نه آمد بصلح نه آمد بهود
 بیزدان نه ز این دور پایه پیش
 بجز این یک اندیشه تا بکار
 که این کار از بسکه باشد محال
 ز گنجایش این کوه در ظرف کوه
 بدو گفت مال و کین و سلام
 از آن ناسا چند از ایند گزند
 که ادب از رنگان بنیسه بر

وزین سلاها کنند پرودگار
 که از سوز جان و دهنم کرده تن
 ز غویشان من آب آه بطون
 بگفت این نمی آید از دست من
 که آرم بنه طاق گودن شکست
 نیارم ربود از سلیمان نگوین
 بگویم ازو گردا همی بس است
 برد و هر دو بر خود دو گیتی خواب
 با دشمنی دشمنی با خداست
 بدینسان شقاوت ز عاود نمود
 ز من در شقاوت از ان قوم پیش
 کتم شتر زانکه گفستی تار
 شود یاد او سیل شهر خیال
 بناس تصور پذیر و تصور
 بخشم کردن یک بر ارم کام
 پریشان از خوابنا دیده چند
 که با شمشیر بدن زین سلاست و گد

که خواهد شکست آسمان را ز پا	که پاس زمین برده خواهد زجا
کجا سر بر آورده مرده زگور	قیامت چه چیست روز نشو
که از رفته جو بر تیکر و آب	تو از زندگی هر دو خویش باب
امامی چه چیست بنمیس	که از دو بکار حیان داری
طلسمی است در راه فرمانی	نسبت در جستجوی می
چو باید سخن کرد چندین دراز	مهرت بنامش مرا چون نیاز
قدم پیش نه ورنه بهیو دس	اگر داری این کار را دسترس

اتفاق کردن عبد الرحمن بن ملجم علیه السلام با قاطمه ملعونه و فکر او
که سچو حیل و مکر دست بر آنحضرت علیه السلام باید

دل نرم خود را درین کار سخت	نمود از شقاوت چو برگشته سخت
ترا بکشتیم در انداختن	بد گفت اگر زردول یا خفتن
روم گرفت و در آب هم را نیم	یکدم بهر سو که گردانیم
بی نقشش بن داد و باختن	و لے چاره با یدم ساختن
به خیر و سپهر و شمشیر مهر	که با او نتاید ببردی و زو
از آن روم که کرد از تخت آرمید	چو دید آن بچهره سر کن بلید
بسی بوسه زویر بر پیش او	بنفش دم گرم شد پیش او

که چون بل نهادی برین شاه باش
که چون داده از من ترا در درو
دو پندخت و دیگر باد کردیار
چو در دایان که بود او متهی نژاد
پس از روزگار داناچار
که در مسجد شش بنشب در کنار
ز بس هیبت قرب با جلال
ستاده ز دل رفته هوش و توان
نه در خمر هوشش نه در دیده نور
تقی کرد قالب لبان جیاب
زهر سویا نند شمشیر تیز
برین برآکنوم آن سه تن تیغ خویش
ازین گشت اگر ز قوم مراد

ز بند غم چاره ازاد باش
بدردمان شوم هم منت چاره جو
بماید دل شد بسه زور تار
و کز شیب بجه ز قوم مراد
چنین خانه چارارگان درست
که بر دزد که حضرت سید نیاز
ز بس حیرت برات نور جمال
بجاشک مانده تن بی توان
نه بادل شعور و نه با جسم زور
که دیده کشاید چو دریا آب
شود مسجد از کارشان درخیز
چهل ره بر هزار آب دادندش
یکی مومن پاک صان اعتقاد

آگاه گردیدین شخصه از قبایله مراد و آگاه نمودن آنحضرت را
از کپیرا عیاد و جواب دادن آنحضرت علیه السلام

مسجد روان شد روان یا نشاء
چنین گفت کای قبایله گاه سپهر
تن از دل برآتش ز بس خور و تاب
درت مسجد جبهه ماه و سهر

چنین است تمهید اهریمنان
 شد کشت و آتش حق سر
 که با هر کس از کردگار فلک
 بعثر، بعد از خطر صا امان
 پس ز عمر باشد نبات ضرر
 ز بس خوف درگاه واجببات

تن خود نگه دار از دشمنان
 چنین است بز تحقیق پرده کشای
 بود او نگهبان ز غیب ملک
 کندش را چون سر آید مان
 و گرنیت هم نیست سود از خذر
 که گرسنه ز نیتش ممکنات

در بیان آنکه حضرت علی سلام با کمال قرب منزلت درگاه
 مقدس جناب احدیث و خوف و بیم او

و هستی ز بس کوچه احتمال
 همه در ره کردن از خویش هم
 جنابی که از قرب آن پیشگاه
 از آن در بره داشت عالم
 چنان بود دل بد بر شن خطر
 شدی در ره قرب از بس حضور
 بکوشش ندی نوبت قرب نال
 شری در مناجاتش از خویش و

بر آهنگ بغیرهای محال
 فراسید سیدان عدم و عدم
 بدش کمتر از خویش با خویش
 و زان در که اد بود سالار بار
 که سیام در تابش آفتاب
 هر گاه صد منزل از خویش دور
 ز هر اذن مئی دو صد و در پیش
 بعینیت کشیدی خطای حضور

مناجات آنحضرت علیہ السلام با بنات مقبلان صلیت

<p> کمنه چیده بر پشت من کوهها شده موسی ازین گفته که دوغم زمین گناه من ازاد کن زین خنایش خود نشانی بده دراز شکر بود در گاری ز تو که با اشک بگویم تدریزین بمانم که آسایم زدن پاسے که بیرون رود چشم از جای خویش که دو چشم از خانه آید بیرون که از بس سخن لال گردوزبان نیارم فلکدن پروئے نطر زیک شکر نیت ندارد هال بیک بخشش جرمی از نرسے </p>	<p> همگیتی اسے داد که کردگار ستوه است از بار عهده یاتم بلطف ازین ختم شد کن ز عفو ت برات امانے بده حسد ایا که از بیم خواری تو بگویم بر انسان ز قلب حزین به پیش تو خذ این ستاده بجا چنان در رکوع افگم سر پیش بی سجده چندان کم سرنگون به حال ذکر ت کم اینچنان نیارم ز بس شرم برشت سر ازان رو که چندان نشاد پس نیابم ازین مایه در بندگی </p>
---	--

در کینیت احوال آنحضرت در شب نوروز هم بهیضا المیا

شب تیره چون در آمد ز ماه
 ز مهری که ناگه در آمدن پائے
 فتاد از شب تیره کوه گران
 فلک را که بود از ره اضطراب
 فردر سخت فلک ز دل بر کنار
 ز بهر کمین آن سه کم از جود
 گرفتند با تیغ زهر آبدار
 چو نیمه گذشت از شب دیر تاز
 خدیو زیزدان خلافت پناه
 بر آنگ سجد ز جای نشست
 بسان پلای رخ از ان استان
 بر آتش همه پیش پا بستند
 بد آن گونه از درد کردند جوش
 دو دیدند حرام بار حضور
 که آن با همه آشنای بیان
 چرا کرد در شان گفت باید جوش
 که خواهد درین صبح از خون ناب

در گوشت روز جهانی سیاه
 فلک کرد خاک تر تیره جاب
 عباد سیه خاست تا آسمان
 گره در گلو گریه در دیده آب
 ستاره ستاره هزاران هزار
 فزون در شتادت ز عاود نمود
 بسجد هم از اول شب قرار
 نماند از ستاره برون چشم باز
 در از شب روز و خورشید و ماه
 بقر بانگ و مسل احرام بست
 بطی چند بود آسمان آشیان
 زهر سوید امانش آدخستند
 که آمد خروش فلک در خروش
 که سازند دور از سیلجان طوبی
 سخن فغم گفتار هر سبب زبان
 که دارند بر مام من خروش
 شدن سو کافور گوشت ضباب

ازین سخت بهینیت بد لمانیا
 پس آن دو ستارن بخواهش
 که آن دهر را بسته سان پیشوا
 دگر هم رود بسد رفع براس
 شادان آن چراغ شبتان مین
 که غیر از خدا یا قضا را نیست
 بود بگیان گردش روزگار
 تا نذاجل چون در آید که خیز
 بود پیش اگر راه امارگی است
 پس آن قبله رو مسجد نهاد
 بد استانکه رجز پنج خلیل
 بنوده جز او هیچ بیدار کس

که گفتی بسر باختد آسمان
 کشادند باناله و بافتان
 یک اشب ز مسجد گزید سرا
 دهر خستی آنکه دارند پاس
 چنین گیتی اسر و ز نور نقین
 ز تسلیم و فرمان برون بجایست
 بد استانکه دانسته بر درگاه
 نه جای اقامت نه پای گزیر
 دگر چاره لاچار بجای گیت
 مسجد چو محراب طاق استاد
 چو در سدره اکنقی جبریل
 چو در ری که مخلوق با بود پس

بالم...



۱۱۶۴۳

قیمت فی جلد غیر

اشتمار

کتاب المستطاب منی حضرت حیدر محمد حیدر مرزا
 بنادول محمد و محمد که حبیب الله شریع و نواز حرافت جناب الامیر المومنین
 علی ابن ابیطالب علیه السلام خلیفہ رسول رب العالمین با زمان
 شہادت بالتفصیح منہ غزوہ اہل و صفین و نہرواد شیرہ حبکو کمال
 فصاحت بلاغت منیر الالبوطی منہ رسی الاصفیائی بنی نظم فرمایا
 تاریخ یکم ماه ربیع الثانی سنہ ہجری مطبع نو روہو پور من حب
 اختتام کو پوچی چونکہ یہ کتاب باب اول و اول حصہ اس کا چھپ کر
 کسی ہزار فروخت ہو گیا اور بہت کم چھپ کر ابھی ابھی المومنین ملکین کی
 خدمت میں گذارش ہے کہ جن صاحب کو اس کو ہر کتاب کی خریداری
 کی ضرورت ہو مطبع نو روہو پور سی بنام مولوی سید طیفیل حسین
 جعفری پسر یک خط بیکر طبع مالین قیمت فی جلد ہے

ہنگ مطبع

محمد مہدی حسن

Jagannath Plargao.

